اللّٰهم صلّ علیٰ محمد و آل محمد

الحمد للہ الملک المنان کہ درین زمان سعادت اقتران مجموعۂ نکات توامان مجموعۂ قصائد در مدح سید الانس والجان
و امیر مومنان و دیگر اساتذۂ زمان از نتائج افکار ادیبان رنگین بیان و شعرائے شیریں زبان موسوم

روضۂ رضوان

انتخاب کردہ عالی جناب ملکی آداب منیع الشان رفیع المکان عین الاعیان عمدۃ الاجلہ والارکان جامع
المدائح والمناقب سرکار سید اصغر صاحب زید ایام بقاءہ اللہ و ادام حسب فرمائش ممدوح والا مقام

[illegible]

بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

سزد نام حمد علیّ و لی | بکون و مکان قدرتش منجا
سمیع و بصیر و لطیف و خبیر | حکیم و علیم و وفی و نصیب
ودود و رؤف و قدیر و صمد | شهید و مجید و حمید و احد
شفیع و رفیع و جلیل و جمیل | بدیع و منیع و کفیل و وکیل
...سیب و طبیب و قریب و مجیب | حسیب و رقیب و غیب و ثیب
...ل و مهیمن مکوّن مبین | ملقّن مبیّن مهوّن متین
...ی و دلیل و غنی و خفی | رضی و زکی و بدے و قوے

عفوّ و غفور و عطوف و صبور | معین و امین و نعیم و شکور

چه یارا که حمدش کنم مرتسم | به نعت محمد شوم محترم

رسول و سراج منیر و بشیر | نبی و صفی و خلیل و نذیر

حبیب و کلیم و شه مصطفی | شهید و امین خاتم انبیا

نموده خدا رحمة العالمین | شده خادمش جبرئیل امین

بود نفس او افضل انبیا | علی ولی شاه خیبر کشا

ز بعد علی یازده مقتدا | بارض و سما هادی و رهنما

همین بس بود دین و ایمان ما | همین هست پیدا و پنهان ما

الٰهی باعزاز آل رسول | ز رضوان دعاها کنی گر قبول

شود دین و دنیای او محترم | بحبل المتین هست او معتصم

خدایا ببخشی گناهان ما | گذاری مرا با امامان ما

امّا بعد سرگشته وادی گمنامی اضعف عباد الله الاکبر سید محمد اصغر متخلص برضوان بن سید عوض علی بن سید نصیر علی واسطی الحسینی الزیدی الاناوی غفر الله ذنوبهم وستر عیوبهم وحشرهم الله مع ساداتهم وموالیهم از بدو شعور بحمد ـ حقیقت خمخانه پیرو خدا ـ اسی محاسبات

با نفس خود از خشم من خواسته او را — پس هست ندم مرتع اینک منش راتع

الهی تری حالی وفقری وفاقتی — وانت مناجاتی الخفیة تسمع

الهی فلا تقطع رجائی ولا تزغ — فؤادی فلی فی سیب جودک مطمع

تو حال مرا بینی هم فقر من و فاقه — وز بهر مناجات پوشیده توئی سامع

امید مکن قطع دل باز مگردانم — در آب روان جودی کز تست منم طامع

الهی اجرنی من عذابک اننی — اسیر ذلیل خائف لک اخضع

الهی فانسنی بتلقین حجتی — اذا کان لی فی القبر مثوی ومضجع

زنهار مرا میده از سخط و عذاب خود — ترسان و اسیرم من خوار و زبیت خاضع

آموختن حجت انسی تو بآنم ده — چون مضجع و مثوایم در قبر شود واقع

الهی لئن عذبتنی الف حجة — فحبل رجائی منک لا یتقطع

الهی اذقنی طعم عفوک یوم لا — بنون ولا مال هنالک ینفع

تعذیب هزار از سال گر میکنیم هم — هرگز رسن خود را از تو نشود قاطع

از عفو خودم طعمی آنروز چشان کانروز — نی سود دهد اولاد نی مال شود نافع

الهی اذا لم ترعنی کنت ضائعا — وان کنت ترعانی فلست اضیع

الهی اذا لم تعف عن غیر محسن — فمن لمسیء بالهوی یتمتع

چو نبود نگهداری باشم که تلف گردم — ور ساعی من گردی بین من نشوم ضایع

از غیر نکوکاری عفو از تکنی پس کیست — بدرا که هوای نفس بگرفته بجز تو نافع

إلهي لئن فرطت في طلب التقى — فها أنا إثر العفو أقفو وأتبع

إلهي ذنوبي بذت الطود واعتلت — وصفحك عن ذنبي أجل وأرفع

گر در طلب تقوی تقصیر نمودم من — اینک بنشان عفو پیرو شوم و تابع

شد غالب بالاجرم از کوه و عفو تو — زان جلت و رفعت را با بیشتری جامع

إلهي لئن أخطأت جهلا فطال ما — رجوتك حتى قيل ما هو يجزع

إلهي ينجي ذكر طولك لوعتي — وذكر الخطايا العين مني يدمع

خاطی اگر از جهلم راجی بتو ام از دیر — ناگفته بشانم شد کاین کس نبود جازع

آرد زپی چشم یاد گنهم گریه — گر وز پی سوزم ذکر کرمت دافع

إلهي أقلني عثرتي وامح حوبتي — فإني مقر خائف متضرع

إلهي أنلني منك روحا ورحمة — فلست سوى أبواب فضلك أقرع

کن عفو مر الغزش محو گنهم فرما — اقرار کنم آنم ترسنده ام و ضارع

دریاب مرا یارب با راحت و رحم از خود — غیر از در فضلت را کوبان نیم و قارع

إلهي لئن أقصيتني أو أهنتني — فمن ذا الذي أرجو ومن ذا أشفع

الهی لئن خیبتنی او طردتنی — فما حیلتی یا رب ام کیف اصنع

دور ار کنی و خوارم پس کیست شوم زحیش — وانکس که پذیرفته گردد چو شود شافع

حیلت چه مرا باشد یا چون بکنم یارب — بی بهره ام ار سازی زخود شویم دافع

الهی حلیف الحب باللیل ساهر — یناجی ویدعو والمغفل یهجع

وکلهم یرجوا نوالک راجیا — برحمتک العظمی وفی الخلد یطمع

داعی و مناجاتیست هم عهد حب شبخیز — غافل همه خواب اعنی تا مهر شود طالع

وان هر همه میدارند امید عطای تو — بارحمت عظمایت راجی بجنان طامع

الهی یمنینی رجائی سلامة — وقبح خطیئاتی علیّ یشنّع

الهی فان تعفو فعفوک منقذی — والا فبالذنب المدمر اصرع

خواهان سلامتم امیدوارم امیدم — وان قبح گنه ازوی تشنیع بمن شایع

بخشی اگرم عفوت منجی ست مرا ورنه — افگنده شوم با جرم کاهلاک ازان شایع

الهی بحق الهاشمی وآله — وحرمة ابرارهم لک خشّع

الهی فانشرنی علی دین احمد — منیبا تقیا قانتا لک اخضع

یارب بحق احمد آن هاشمی و آلش — وز حرمت نیکانی کایشان بپیشت خاشع

گردنده بسوی تو منقاد و تقی احمد — بر دین ویم کن نشر هستم به پیشت خاضع

ولا تحرمنی یا الهی وسیدی	شفاعة الکبری فذاک المشفع
وصل علیه ما دعاک موحد	وناجاک اخیار ببابک رکع
درخواه بزرگ او زانم تو خداوندا	محروم مگردان کویند رفته بود شافع
بفرست درودش تا داعی توحید بست	واخیار مناجاتی ایشان بدرت راکع

القصیدة الموسومة بسرور العین فی جواب نزهة الابصار فی معرفة بحور الاشعار در نعت سید المرسلین والاخیار صلی الله علیه وآله وسلم من کلام ابن حسام

فی بحر المجتث المخبون المقصور	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
گرانهوای بهار است جانب گلزار	که نوعروس چمن جلوه میدهد رخسار
یکی فضای جهان بین ملون از لاله	دگر هوای درختان مزین از گل نار
سواد طره وسنبل بدست باد شمال	چو زلف بر رخ زیبای سفر لاله عذار
تراسر چمن خوش نو چو صحرا را	زمهد غنچه دهد افسر زبر جد کار
مرو بباغ چو گلها چمن بیاراید	دم سحر بنماید زشاخها ازهار
بهار لاله وسنبل چو صحرا را بیاراید	عروس گل رخ زیبا زمهد غنچه نماید
قبای سرو سهی بین کسکه باد برو	وزید می برد از نکهتش خبر بچهار

لصبا کجاست که اندر سحرگه از دم او / ز طیب بوی نسیمش هواست غالیه بار

ولایتی ست که گل می نماید آنکه ببوی / شکست رونق بازار طبلهٔ عطار

درون غنچه که چون نافه مشکباری کرد / بسان مشک تتاری هوا عبیر نثار

ورای پردهٔ گل بر سماع صوت کجیست / برقص آمده هر گوشه لعبتان بهار

جمیله بر چمن از بسکه جلوه داد جمال / ز آب روی بتان چمن نماند آثار

ره از تلاوت نرگس چه عنبر افشان شد / روان شگفته شد تازه از تن بیمار

دگر چه فرش که باد صبا نه برهم زد / که بود در چمن افگنده دست فرش نگار

کجا نسیم چه دامن کشان بسوی بر دشت / که بر زبان شقائق ربود دی از کهسار

اگر مشام صبا گشته معتدل از بوی / چراغ لاله شده همچو شمع در شب تار

یکی شمیم بنفشه مشام لاله بسوخت / که گشت بر چمن افروخته چه طلعت یار

نسیم باغ چه منصور گرم کن تو دماغ / که روشن ست چراغ شقائق از مزار

زمین فتاخته را مشکه از بهار بگر / هزار بلبله بین در چمن ز صوت هزار

[illegible] شاخ سرو گشته نوان / نغمه غلغله بر داشته چه سیتار

ادای مرغ ترنم نمای بار امش / صدای بلبل دستانسرای با هنجار

ز بوی گل که هوا شد عبیر سای ضبناز / بپای بند طرب ساز و عیش کن زنهار

علی الصباح زمین شد حریر پوش تو نیز | علی المدام قدح گیر و خوش بنوش عقار

ایا چو باغ شود چون بهار تازه و تر | تو با نگار بر آب روان روان بسیار

لقای گل چو کند باغ را بهشت آسا | کنار آب به جوی و بجو زیار کنار

مرو ز باغ که چون خلد عشرت انگیز است | چو بر چمن فگند سایه سرو خوش رفتار

بلی بهشت برین بین چمن ز بوی سمن | بیار خود بنشین عذر کج میار و می آر

نگر بزیر درخت آب جوی همچون بر | نگار خانهٔ طوبی و تحتها الانهار

تمامی سرو سهی بر کنار آب خوش است | حریف لاله رخ من بیا و باده بیار

و گر نثار کند لاله خمار آلود | ببر به ساغر زر نرگس از سرش تو خمار

رواج عنبر و سنبل شکست هان ساقی | بیار کاسهٔ پر مل بظلهٔ اشجار

چه شد که چون غم دوریت بر دل ریش است | که هست سینهٔ مهجور از اشتیاقت خوار

شب فراق نگر بر دلم چه ساخت که ساخت | تنم نزار و دلم زار و خاطرم افگار

مرا چو درد غمت کارگر بود در دل | چگونه غم نخورد زین جهت دل غمخوار

امیر لشکر غم کرد قلب ما نالان | چه کرد خواهد با گنج سینه دیگر بار

همین بسم که ز دوران بروی من آید | که طرز زردی رویم بتابد از دیوار

لبم ز خشکی دوا ز دون نگز نی آب | تنم نزار ز زاری و در دلم آزار

ببین که در غم رویت چه زار و زرد شدم — که داغ و درد دم آمد از زیادت از تیمار

یکی بشب گذری کن صبا اگر یاری — ز حال من اثری بین بهر بهار و بار

نسیم چون برسی شب بجانب یارم — بگو از این چه بگویم سخن فرو بگذار

شبی برو خبری بر بیار من از من — شکایت دل شب زنده دار من بگذار

اگر چه مهر تو هر بار غم دلم برداشت — نماند خاطر من زیر بار غم زان بار

فراق و درد که از هجر یار حاصل شد — فضای سینه قابل نشد آن پذیرفتار

تو از عبیر سر زلف عنبرین کن خاک — تو از غبار قدم بر بساط مشک دبار

از آن عبیر که در طرهٔ معنبر تست — بسای بر گذر موکب سپهر مدار

بروی خاک جنابی به عنبرینهٔ زلف — که برده اند جواری بجای سرمه بکار

خوشا شمامهٔ آن خاک روشنائی بخش — که گونه گون اثری دارد اندر استبصار

از آن غبار نصیب صبا بباغ رسان — وز آن بدیدهٔ نمناک یار رسان انوار

فروغ شمع صفا صاحب صدور عظام — که اوست حسینی و دین را بحق سر و سالار

قریشی عربی صدر پیشوای کرام — امام مشرق و مغرب محمد مختار

بنگاه خواجهٔ عالم که عرش با تعظیم — بطوع در همه بابی بدو کند اقرار

نجات آخرت از وی به احترام برند — تمام اهل کبائر چه از صغار و کبار

بحر خفیف مثمن — فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

بحر رجز مربع مطوی — مفتعلن مفتعلن

بحر کامل مثمن سالم — متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

بحر منسرح مثمن مطوی موقوف — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

قلم کشیده بخطش خطی چنان بکشید | که گرد دائرهٔ ماه را بشب شبه دار
بریخت بر ورق برگ گل ز عنبر ناب | به بست مشعل خورشید را بدود غبار
لیالی سر زلفش نشانده بر گل قهر | چنانکه در خط مشکین نشانده مه قار
هلال گر بکند حاجبی چو ابرویش | قدش چو دائره شاید که خم بود هموار
ازان دو ابروی او کس ندیده چون مه نو | که مه چو یکشبه شد دیدنش بود دشوار
رود بگوشهٔ ابروی او دلم پیوست | ازان همی که درو سجده کرد دلدار
بروی اوست امیدم مگر که بنماید | و یا بخواب آید چو دولت بیدار
ایا تناهی تو عنوان روزنامهٔ فکر | دیدگاه تو برهان حجت ابرار
بود ز درس تو ثابت مکاتبات علوم | بود ز راهی تو روشن نگاشتهٔ نگار
درون سینه ات اسرار علم را مخزن | نقود گوهر انوار را ز دست عیار
وجود جود تو مستغنی از مذمت بخل | سحاب فیض تو هم عاری از نکهت عار
لبت لبان سحاب کف تو گوهر بخش | رخت نشان مصابیح نگشت از انوار
توان سحاب عطائی که ابر دریا دل | ز لطف جود تو شرمندگی برد بسیار
کجا رسد بسحاب تو ابر نیسانی | تو ظل رحمت یزدانی ای ستوده دبار
علاج چشم فلک هم ز سرمهٔ در تست | که همچو سرمه بیزد غبار تو لولوی بسیار

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بحر مجتث مثمن مخبون محذوف — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
بحر مجتث مثمن مخبون مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
بحر مجتث مثمن مخبون — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بحر مجتث مثمن — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

برابرست گهرهای سبح نعلت ست | بدین سپهر معلا بلولوی لبسیار

همیشه خاک تو در دیده فلک فیاض | ترا بزیر قدم خاک گشته عنبر بار

ایا چنانکه برد چشم خور ز مهر تو نور | ز موکب قدمت عرش برده استظهار

هلال در خور سم سمند سیار ست | ز ثابتات بر و بسته زیور مسمار

لوای فتح تو منصوب تا بنفخهٔ صور | بنای صدر تو مرفوع تا بروز شمار

صدور درگه دار السلام را سرر | کرام عالم معمور علم را اسرار

فنای ملک سلاطین بقای ملت تست | درون دایره تا دور گردش دوار

از استقامت تو کار اهل ایمان راست | سیاست سر تیغت قیامت کفار

مهاب سیفک کالموت هادم اللذات | شهاب رمحک کالبرق خاطف الابصار

قد انکسرت بتهدید طعنک القهار | دل ملوک و سلاطین بر محک الا حرار

تف سنان تو بر سان برق بارق شد | که نار خارق او سوخت سینه اشرار

دران زمان که بعثت تو دار دیار عرب | به بست گردن کسری کمند استکبار

ایا که تا تو به تیغ دعا گشادی دست | گرفت زلزله در طاق کسری و حصار

یقین که چون تو بنصرت قدم بجنبانی | ملوک سر فگند در ره تو چون دستار

درازی علم نصرت چو منبر چه | عجم ز رایت رایت ببرند استبصار

بجاشی از تو برافراخته بکیوان سر | ببوی زلف تو انداخته زکعبه نثار
یگانه شد علم جیش در هوای ازیت | سخن ز نعت تو دائم همیکند تکرار
یمیست قائل وصفت محیط گوهر بخش | دمیست مائل کفت سپهر لولوبار
وه ای ز طلعت تو اقتباس شمع قمر | خه ای ز فیض سحاب تو بر مطر افطار
عقاب چابک بال اشتباب جاه پرت | ز مسندت چو بعزم خرام شد طیار
قباب گلشن نه سقف را بیک پرواز | چنان پرید که بر دو ده درختان سار
بباغ و روضه نشد ملتفت نه خلد برین | که بود عرش ملکین اش مکان استقرار
یگانه صدر جلال تراجلالت قدر | زیاده قصر کمالت ز جنبش دوار
ایا بمرتبه برتر ز منتهای کمال | مکان قرب تو بالای هفت و پنج چهار
مکان سیر تو بالای قاب قوسین ست | که بود خالق کونین با تو در گفتار
امین حکمت تنزیل طائر قدسی ست | که حرز نام تو در اسم و شعار و دثار
ملک جناح که با مرغ سدره پر میزد | رقوم نعلش بر لوح مه کشید نگار
قمر که پرده نشین ست در حجاب ازتست | مهست فروغ جبین ست مهر آئینه دار
براق نعل زر افگنده بر بساط چو مهر | ز مه نعل برو بریخته در شهوار
بجام زر بنهان براق خوش پیکر | [illegible]

[illegible] بحر مجتث مخبون محذوف [illegible] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن [illegible]

تراب سم سمند تو گشته افسر چرخ — وراچو لولوی انجم نثار بر افسار

یکی رغیف فر عفر فلک ز قرص قمر — نهاده لائق و ورنه خورتر از غذای نهار

نشان شب که سوادی ز جعد طرهٔ تست — به نسبت دائرهٔ ماه را بمشک تتار

ملک ز چشم تعجب نظاره چون شبگافت — باصبعین تو نارنج مه بشکل انار

سواد نرگس مازاغت ای بلند نظر — گلی ز گلشن باغت بدان نشد نظار

نهاده از پی تو نقش بند زینت شام — ز ماه یکشبه زین بر براق برق شکار

دری ز دری نعلت چو نقش بر دیبا — ز بهر زیب تو زین بر نجیب رهوار

ایا ز مهر جمال تو چرخ را زینت — ز دست تخت تو تخت برا موج مضمار

ز نقش نعل تو زان گشت چرخ لوح جبین — که چرخ هیچو تو بر پشت زین ندیده سوار

از آن بهیچ موی تو شب عنبرینه یافت که زشت — فلک ز نور تو خورشید آسمان را تار

یکی چو طرهٔ خود شب نگر سیه جامه — خور از خجالت روی تو زرد چون دینار

قبای مهر تر از ... ز غنچه عنبت چاک — فروغ روی مه از کوکب جبینت خوار

صفات نعت تو بر اوج عالم ملکوت — شمه است نغمهٔ مرغان سدره لیل و نهار

ولای تست تو هم گشا به ... — ز نقش نام تو بر پر مرغ سدره نگار

رقوم نعت تو بر پر نوشته اند ملک — مهیج نام تو بر جان نوشته اند احرار

قصور تست نعیم و قصر خود رضوان | از آب کوثر تست آورده کاس نوشگوار
یا کسی بکه ترا در بهشت ساقی قدس | بود ز جام شراب رحیق جرعه گسار
دریچه‌های سما کرده شد برودی تو باز | عذاب گشت فلک چون زر تمام عیار
رحیم لطف تو بر ما کشاده صد در فضل | نعیم خلق تو داده بکوه حلم و وقار
از آب طاعت تو چشمهٔ فلک صافی | از اوج کوکب تو خاک تیره را مقدار
توئی مبانی سطح سپهر را بانی | توئی قواعد صحن بسیط را معمار
تطراوت فلک بوستان از لطافت تست | زمین زمین تو گلشن چنانکه زر بعیار
رواج یافته عنبر ز خاک درگه تو | غبار کوی تو بشکسته مشک را بازار
فراز کعبهٔ شرع تو عرش در پرواز | که نه ز قبله کرد بیان بود صد بار
عبیر بوی ز خاک تو طینت آدم | مدار نه فلک چرخ عالم دوار
گل هزار ملک روضهٔ مقدس تست | دوم مدار فلک قبهٔ خجسته هزار
نگهه طائر قدسیه از نشیمن پاک | بگرد کعبهٔ خاک تو روز و شب دوار
ز بوی تست معنبر صبا چو نافهٔ مشک | ز روی تست منور فلک چو شمع تبار
ایا نگاه سخن منطق تو شکر ریزه | که هم چو طایر در جست شکر منقار
بلب نثار کند نطق تو همان گوهر | که در لطافت او نوش ریزد از گفتار

فصاحت سخنت خوش کند مزاج خرد — اثر کند بطراوت چو در دریا بار
خجسته تن بمقالت چو تن خجسته بروح — فتوح در کف جودت چو در ضمیر اشعار
روان ز مهر تو دارد هزار استکشاف — بیان ز نعت تو دارد هزار استبصار
خفی بزیر لبت عقد لولوی منثور — فلک ز لعل تو آورده مشک عنبر بار
هم از نثار تو درج مقالتش مملو — شمیم خلق خصالت به از گل فرخار
بعیب لعل مقال تو درفشان بی عیب — تمام بدر کمال تو بی نشان ز عوار
خدای ز نعت تو سرمایهٔ اولوالالباب — وهای ز خاک درت سرمهٔ اولوالابصار
همیشه پر در گویائی من از نعتت — غبار کوی تو بینائی من بیدار
روان خفته که با یاد نعت تو بوده است — به زینهار تو می آید اندرین شب تار
الا ز من چو شبها توئی به تنهائی — نظر بجانب تنهائی تن من دار
کجا کسی که تواند سخن بقدر تو گفت — کجا کسی که بداند ترا باصل و تبار
کجای که زبانها بوصفت تو نیست — گهر بقدر تو بیرون که آورد ز بحار
سخن بقدر تو گفتن گرا بود یارا — که لعل سفتن مشکل بود بنشتر خار
ابا چه در صفت جاه تو عقل کل نرسید — کراست در صفت عزت کمال تو کار
نمی رسد بکمالات کبریائی تو فهم — که از جلال تو دورست فهم را افکار

چه شد که ابن حسام از صفت نعال تو ماند | که حسن منطق حسان ندارد آنجا بار
دبیر کی رسد آنجا که عقل شد بیهوش | مقال کی رسد آنجا که وهم شد آوار
حساب مجمل صد بلکه صد هزار ثنا | نثار روح تو باد از حضرت دادار
ستایشی به تحیات و منتظم اسلام | نثار تو ز خداوند صانع جبار
یکی درود بسی خوشتر از عبیر بهشت | هم از انام و ز رب الانام بر تو نثار
نفیس و طرفه درودی به رسم باد شمال | بر اهل و عترت و آل تو تا بروز شمار

قصیده در نعت سرور کائنات صلعم من کلام مولانا نظام

خروس مهر چو پر زد برین رواق زبرجد | غبار صبح برآمد به اوج طارم فرقد
بحمله شه کشور گشای قبه گردون | کشود ملکت هند شب به تیغ مهند
بریز ثابت و سیاره حاجب سحر انگه | شه نجوم برآمد برین برآمده مسند
بیاض صبح برین ظرف لاجورد معلق | ز تف آتش خورشید نمود مصعد
برای زوال کرگ گشت جامه [illegible] | ستر و نقطه اختر قضا ز لوح زمرد
[illegible] | بخار صبح برآمد به اوج چرخ مقرد
[illegible] | فتاده بود شبانگه ازین بنای مشید
[illegible] | [illegible]

ز باد صرصر دوران فشاند ورد مطرا — نهال نسترن آسمان که بود مؤبد

برآمد از طرف شرق نور صبح فلک سا — مگر که شاه رسل از زمینش آمده مرقد

سپهر اختر سعد آفتاب ذروهٔ غرب — یگانه گوهر دریای کائنات محمد

محققی که بتوفیق سرمدیست موفق — مجاهدی که بتائید ایزدیست مؤید

بود رسالهٔ حکمت سرای ملک سعادت — بود نتیجه لطفش دلیل دولت سرمد

وجود اوست غرض مطلقا که روح مقدس — به تنگنای بدنش ز ملک قدس مقید

ز قهر و لطف خداوندیست گشته مرتب — پی نقیض و نقیضش جحیم و خلد مخلد

زهی حبیب الهی که از نسائم لطفت — در آب خضر بود مندرج حیات مؤبد

هبوط روح امین راست بارگاه تو مهبط — صعود خیل ملک راست آستان تو مصعد

مجردی ز علائق چو روح محض و لیکن — بغیر ذات تو هرگز نگشته روح مجرد

ز قطع پایه کن هم نبود ملک کون — نداشت قاصد تقدیر جز جناب تو مقصد

بجز تو کیست که خواند صحیفهٔ ازل العلم — که طفل مکتبت از جملهٔ مرسلین بود ارشد

هنوز افسر گردون نگشته بود مرصع — که بود مسند توفیق با جناب تو مسند

تویی که از شرف پای عرش سای تو گردون — پی عبادت خیل فرشتگان شده معبد

زبان که متصل آید بنفخ صور قیامت — بود برای ثبات و بقای شرع تو ممتد

بدرس علم تو طفلی بود معلم اول ... که نارسیده باخر هنوز تخته ابجد

هر آنچه هست ز لوح ازل ز مبدا فطرت ... تراست یاد و قلم هرگزت نیامده در ید

حدود مملکت شرع شد بتیغ تو محکم ... ز حد شرع تو کس را برون شدن نبود حد

بیک اشاره دقائق ادراک نکته سنج دقیقت ... نه ممکن است که گنجد بصد هزار مجلد

کسی که شد بدلش دشمنی آل تو مدغم ... زمانه اره بفرقش کشد چو حرف مشدد

ز بسکه چون تو توجه سوی مدینه نمودی ... برای ماتم رحلت لباس کعبه شد اسود

شه [illegible] که از کمال تفرد ... برای جمع مظاهر وجودش آمده مفرد

بحق کعبه که ذاتست بر سپهر فضایش ... ز سعد اکبر گردون یکایک آمده اسعد

بحق شاهد خورشید چهره روز که دائم ... شب از قفای وی افتاده گیسوی مجعد

بحق صبح که چون آه عاشقان بلاکش ... ز روی سطح زمین تا بساق عرش کشد قد

بقد دلکش خوبان سیم ساق شکرلب ... بخط مصحف رخسار گلرخان سمن خد

بحسن ترک خور و سپهر روز جوانی ... بنازشی که کند طفل از لباس مجدد

بقدر طاعت مقبول اهل دین مدینه ... بحق مرقد پاک شهید خطه مشهد

که لطف خود ز من نا قبول باز نگیری ... گهی که بر خط عمرم کشد قضا قلم رد

بپای بوس سگان خودت رسان که بمحشر ... ز روی مرتبه گردم میان خلق سرآمد

غلام خویشتنم خوان که بهر مرتبت | غلامی تو بغایت وسیله ست مؤید
هنوز دیدبه خسروی تست اگرچه | دوازده شده از سال هجرت تو بصد و
زغصه تا بفلک با دمدآه عدویت | همیشه تا بکنایت فراز آه بود ید

قصیده در نعت سرور کائنات من کلام مولانا حسن کاشی

ای ذات پاک توسبب فطرت وجود | دست قمر شگاف تو فیاض بحر جود
شمع بساط قرب تو خورشید تاجدار | صحن سرای قدر تو این طارم کبود
از درج فضل نامده دری چو تو یتیم | وز مثل زادن تو عقیم آمده ولود
از فیض همت تو دو عالم غنی شدند | تا ذات پاکت از تتق غیب رخ نمود
رای تو اقتباس از آن نور محض کرد | کاین آفتاب و چرخ بریش مجمر ست و دود
هفت آسمان و هفت زمین سرای قرب | در مجمر وصال تو برسوخته چو عود
در بزم چرخ در کف خنیاگر فلک | دست شریعت تو بهم برشکسته عود
صیت رسالت تو بما نزا فرو گرفت | از شرق تا الغرب علی الرغم حسود
تا بر فراز صدر نهادی قدم زقدر | شد پایمال قصه تو دیده عنود
تو تاجدار تخت لعمرک بدی و وحی | آدم میان مکه و بطحی فتاده بود
تاریخی ذات عصمتی بجا کرد... | آن دل که از محبت تو ... شنی ...

تو روشنی دیدهٔ خلق دو عالمی
ای روشنی دولت تو کوری حسود

نادیده روزگار و محالست کاورد
همتای تو ز کتم عدم در ره وجود

گردون چو آفتاب لقای ترا بدید
خود را برسم تهنیت بندگی ستود

دریافت رحمت گوهر خورشید و عذر خواست
کاین درخور تو نیست مرا پیش ازین نبود

گر دست مه شکاف برآری بروز حشر
از امت تو کس نکند در سقر قعود

زانسانکه بر محبت تو آفرید خلق
هم بر محبت تو ببخشد مگر ودود

با کیمیای مهر تو مس گناه ما
شاید که روز حشر شود زر ناب ود

ما را چه زهره سخن اندر ثنای تو
ای گفته مدح ذات ترا واجب الوجود

سرمایه است مهر تو و مرتضی علی
کانراست در مقابل دار السلام سود

شاهی که آهنین در خیبر بزور دست
با ضعف روزه چشم بیک حمله در ربود

شیری که پای پیلتنان در گه مصاف
چندان کشاده بود که او دست بسته بود

تیغش ز مرد و اسپ بیک حمله در گذشت
بر فرق هر که خنجر او ضربت آزمود

حقا که بی وسیلهٔ مهرش بزیر خاک
آسوده ساعتی نتواند کسی غنود

بی شبهه آیت آمده از فضل ذوالجلال
در مدح آن امیر شهنشاه پر ز جود

بر افضلیت علی از بعد مصطفی
گر منکری ز جهل و طلب داریم شهود

در آیت مباهله او نفس مصطفی است | بر فضل مرتضی نتواند کسی جحود
چون نفس او بود به نیابت هم او سزد | کار امامت است مقید بدین قیود
ای مدعی که منکر آل محمدی | بیرون نهاده پای تقلید از این حدود
گر دست اعتصام زنی در شهی بزن | کامد برای منقبتش هل اتی فرود
آن شاه شیردل که شد از زخم گرز او | چون کورهٔ اثیر سمانده دل ثمود
بیمهر او مباش که نبود بروز حشر | جز دشمنش در آتش دوزخ دگر وقود
شاخی چنان نشان که سعادت ثمر دهد | تخمی چنان بکار که بتوانیش درود
حقیت علیت یقین آنزمان شود | کز مالک جحیم خوری آتشین عمود
خوشنود باد حضرت شاه زمان که هست | بر روضهٔ مطهرش از کبریا درود
خواهی سعادت ابدی صبر کن بفقر | کاواز لاتخف بصبوری توان شنود
کاشی نگاهدار ره بندگی که هست | از بندگی حضرت او دولت خلود

قصیده در مدح علی بن ابی طالب من کلام خالص اصفهانی

بهار آمد بآب و تاب و رنگ و بوی و زیب و فر | مزین ساخت باغ و راغ و کوه و دشت و بحر و بر
نسیم از سیر کوه و دشت و باغ و بوستان آمد | عبیرآمیز و شبنم‌ریز و عطرانگیز و جان‌پرور
ز فیض ابر و لطف باد و تاب مهر و نور مه | بخندد گل بجوشد مل ببارد در بریزد زر

ز لطف او ز فیض و ز فضل و ز جود او — بیا می کش بیا گل چین بیا بشنو بیا بنگر
چمن میخانه خم گلبن هوا ساقی و می شبنم — قدح نرگس بط لاله صراحی و گل ساغر
درین آب و هوا و باغ و بستان میتوان گشتن — سخن ساز و سخن سنج و سخن فهم و سخن گستر
اگرچه گوید عبدالواسع اندر وصف یار خود — که دارد چون تو معشوقی نگاری چابکی دلبر
دگر سلمان که میگوید در اوصاف نگار خود — بچشم و غمزه و رخسار و ابرو میبرد دلبر
مرا هم قابله باشد که میگویند مدح او — خدا و مصطفی و جبرئیل و قدسیان یکسر
بود آن سید و سرور انیس و یار پیغمبر — شه شاهان شه مردان شه دوران شه صفدر
بعالم اعلم بفضل افضل بزم اکرم برزم اشجع — برخ یوسف بکف موسی بدم عیسی بلب کوثر
باحسان و عطا و حسن خلق او برون آید — ز بستان گل ز گل عطر و ز خون مشک و ز نی شکر
دم طوفان آب و آتش و ظلمات و سد بستن — بُد او همراه با نوح و خلیل و خضر و اسکندر
رفیق و همدم و یار و سپهدار نبی بودی — بفتح مکه و بدر و احد و خندق و خیبر
ز پیکان و سنان و گرز و شمشیر شه مردان — بود ترسان بود لرزان بود حیران بود مضطر
بدریا و بصحرا و بکوه و بیشه روز و شب — نهنگ بحر و ببر دشت و فیل مست و شیر نر
بمیدان که فوج نصرت آن شاه دلدل — علم گردید با تیغ و سنان و ناوک و خنجر
زمین و آسمان و کوه و دریا از نهیبت — بلرزد تن بریزد دل بلغزد پا بگردد سر

سمند دلپسند بادپای خوش ادای او | شفق گون جامه گل کاکل مرصع یال پیرایه
نگردیدم و عکس نعل و جولان و تگاپویش | شود ابر و جهد برق و وزد تند و رود صرصر
ز ضرب نیزه و تیر و کمان و ذوالفقار شه | بروز جنگ مردانرا بدست و پا فتد رعشه
گهی تابد گهی پیچد گهی ریزد گهی افتد | عنان از کف رکاب از پا زره از بر کلاه از سر
شهنشاها حق آگاها سرافرازا گهربخشا | شنو حال من زار و غریب و بیکس و مضطر
که تا خاک نجف آیم بجان و دل بچشم و سر | ببارم لعل و یاقوت و برافشانم در و گوهر

قصیدهٔ خاص اصفهانی در مدح جناب امیر علیه السلام

شد هوا هموار در چمن گردید از فیض سحاب | شاخ ساقی غنچه مینا جام گل شبنم شراب
از نسیم باد نوروزی برآید هر زمان | بوی گل رنگ از شفق نم از هوا جوش از شراب
در بهار پیر و جوان هردم بجوش آید چو گل | خون برگ جان و در بدن سر بهوا در دل شتاب
از صفای وقت گردد هر زمان در هر چمن | شاخ شکر برگ طوطی سبزه خضر آئینه آب
عالم از تاثیر این ایام گردد سربسر | خضر پی عیسی نفس جنت نشان رضوان مآب
دم بدم گردد ز فیض باد صبح نوبهار | باغ خندان سرو رقصان مست گل بلبل خراب
در چنین فصلی که از فیض هوایش میشود | بید مجنون زاغ لیلی پیر عاشق شیخ شاب
در چنین موسم شبی زی یار در گلشن شدم | تنگدل خونین جگر ناخورده می ناکرده خواب

شب همه شب با غمش تا صبح در گلشن بدم — دم بدم افغان و شور بیخودی و اضطراب
ساکنان باغ هم در هجر او بودند زار — گل غمین بلبل حزین بیجان سمن سنبل بتاب
ناگهان دیدم که در صحن چمن شد جلوه گر — صبح پیش او و در میان ماه آیین پی آفتاب
هر طرف سرو قدش در جلوه چون تا مست — لاله رخ نسرین بدن نرگس نگه سوسن عتاب
ناگه آمد بر سرم با صد چمن خوبی و ناز — می بکف باد صبا گل بر سر و رخ در نقاب
در برم بنشست و از ناز و من از بیخودی — فی نگاه و فی سخن من شسمن او در حجاب
بعد از ان در خنده گفتا چند باشی اینچنین — غم بدل سودا بسر خون در جگر در سینه تاب
گفتمش پس چون کنم با این پریشان خاطری — شعر خواند و می کشید و مست شد دادم جواب
گفت این مطلع بخوان بر درگه شاهی که هست — جم خدم انجم حشم خاقان لقب عالی جناب
باد فرخ دائما بر دوستان بوتراب — صبح عید و روز جشن و بزم عیش و فتح باب
ای که میگردد بدریا دائما از ابر کفت — موج عنبر در صدف گرداب کان گوهر حباب
گر بگلشن نغمه خلقت کند رومی شود — نافه سوسن خار گل مینا چمن باران گلاب
آنکه گردد در روز جشن دوستانت آسمان — گل شفق خورشید افق زرین ستون سیمین طناب
گر ببیند انداز طرح بزمی از باغ آورد — جام نرگس غنچه می شبنم نمک لاله کباب
می بده ساقی بهر دم این بشارت بشنو — [illegible]

دوستداران علی در روز محشر فارغند — از سؤال و از جواب و از گناه و از عذاب

گر نداری باور از من در مدارس رو ببین — در اصول و در فروع و در حدیث و در کتاب

هر که میگردد گدای آستانش میشود — صبح گلگون شام قوس و قزح ابرش شب غراب

چند اخش جهان سیرش که باشد چون فلک — ماه هم پروین عنانش خورشیدش زین هلال رکاب

چون در آرد پای دولت در رکابش میشود — نرم و هموار و رو دو پی و حجه گم اضطراب

چون شود گرم دویدن هر دم از نعلش جهد — گل ز خار آب از زمین دود از حجر برق از سحاب

روز میدان چون بتازد از پی دشمن شود — ابر جولان صدا افغان برق تک صرصر شتاب

با چنین مرکب سلاحش هیز دیگر آورد — مهر تیغ و مه سپر گردون کمان ناوک شهاب

کیست دشمن پیش تیغش گر بود خود تا بپا — کوه تن فولاد سر رستم توان سهراب تاب

از نهیب حمله اش گردد جدا از یکدگر — سر ز تن جان از بدن دست از عنان پا از رکاب

چون سپاه چند سپاهش میشود در روی زمین — تنگ میدان بیکران پر زلزله پر انقلاب

روز میدان دوستانش را بود از خون خصم — لعل کف سنگین سنان گلگون سپر خنجر خضاب

آنکه از شاهین عدلت میشود سیمرغ قاف — پر شکسته بال بسته سینه خسته دل کباب

هر که مداح تو گردد همچو خالص میشود — گل زبان بلبل بیان حسان لقب سحبان خطاب

دوستدارانرا شها گویم دعای کو بود — بی ریا و با اثر عرش آشیان مستجاب

تا بود بزم جهان وسال و ماه و روز و شب
می شفق مینا فلک جام ساقی آفتاب

دائما باشند در بزمت بجشن و روز عید
سرفراز و کام بخش و کامجوی و کامیاب

دشمنت در کوه و صحرا باد سرگردان چو سیل
تیره بخت و روسیاه و خانه ویران دل کباب

قصیدهٔ شیخ فیضی هندی در مدح جناب امیر المومنین علیه السلام

حریفی کو بجز خویش یکدم نشیند
تواند که با خویش محرم نشیند

درین باغ با آن سبکروح بنشین
که چون سبزه خیزد چو شبنم نشیند

به تنها چو جان مصور در آید
بدلها چو روح مجسم نشیند

بغمهای ایام غمگین نگردد
تواند اگر شادمان هم نشیند

گوارا باو لذت شادمانی
که گل گل بخونابهٔ غم نشیند

کواکب بکام تو گردند مشکل
محال ست کز آهوان رم نشیند

گر از غم بکاهد وجود کسی به
که از بادشاهی معظم نشیند

تو دانی تتق بسته انوار غیبی
گرت در دل و سینه ملهم نشیند

کسی را سزد نصب اعلام علوی
که اندیشه سربسته چون ضیغم نشیند

بخوییم صفا در دل تیره جانی
که چون گرد خواهد به پرچم نشیند

دلش چون سکوی امت کاری آید
که در حلقهٔ گیسوی پرخم نشیند

چه داند زداغ جگر روسیاهی | که در سبزه چون لاله خرم نشیند
گهی با نگاهان چنلیخ خرامد | گهی با جوانان دیلم نشیند
بکیسو دلی باید از چار مرکز | که قطب سان بر نقطه دایم نشیند
خمش باش اگر گوهر راز خواهی | که غنچه از لب بسته و یم نشیند
کسی را که باشد غنای معارف | ز تبعید او از فقیه بهم نشیند
چه کاهد که علامه عریان بگردد | چه غم گر تو زخم پا نشیند
هجو نشهٔ عشق از خود پرستی | که بدمستی ناوان چو با هم نشیند
از لوح تعلیم چون گر تمکن | بصد جلوهٔ نطق اکرم نشیند
از این علم عالم تواند بباطن | بمولای اعلای اعلم نشیند
شهنشاه دین آنکه طغرای نامش | بدیباچهٔ علم اقدم نشیند
امام الوری حجت العلم والدین | که با حجتش خصم ملزم نشیند
وصی نبی آنکه در صلب فطرت | بشاه اولوالعزم توام نشیند
امامیکه روز وفات پیمبر | خلافت گذارد بماتم نشیند
تعالی الله اجلال کرسی قدرش | که همپایهٔ عرش اعظم نشیند
زهی نقش پای که بر دوش احمد | زمهر نبوت بخاتم نشیند

ازین فخر گرد رهش تو آمد — که چون طره بر تاج آدم نشیند
شکوهش بجانهای محرم درآید — ولایش بدلهای ملهم نشیند
بقصد رهی تو قلوب مواسی — ولایش بایمان فراهم نشیند
مسلمان است با غیر همنشینی — کجا غیر با خویش باهم نشیند
خضر قرب موسی بهجران گزیند — حواری بعیسی مریم نشیند
اگر شهسواران درین تنگ میدان — براشهب خرامد برادهم نشیند
ولی چیست تدبیر مسکین بدوزخ — که چون همیه با نار ملجم نشیند
شنیدم سگی بر درش کرد عوعو — که میخواست برجای ضیغم نشیند
کجا رفعت کعبه یابد سفیهی — که فردا بقعر جهنم نشیند
نهادند احباب انگشت بر لب — که ناکس بصدر معظم نشیند
چه حیرت بود آهوان حرم را — که در کعبه کلب معلم نشیند
تهامت پر شد از فتنه یا شاه مردان — تو برخیز کآشوب عالم نشیند
بخاک حریم درت روح قدسی — بدریوزه خیر مقدم نشیند
خوشا ساحت ارض دلها که در وی — نهال ولای تو محکم نشیند
دران دل که چون موم نبود بمهرت — کجا راست چون نقش خاتم نشیند

سهام تو در سینهٔ خصم خواهم — که همچون قضاهای مبرم نشیند
بروی مفتّح گردد ابواب رحمت — که با حبّ آل تو منضم نشیند
همین ولای تو پیوسته فیضی — معظّم حسن را مد مکرّم نشیند
طواف تو میخواهم امیدوارم — که عزمش به همت مصمم نشیند
زبس چون تمنا بسویت شتابد — نیارد که از شوق یکدم نشیند
فرو ریزد آتش [illegible] جذبی — کزان شعلهٔ مدحت و ذم نشیند
[illegible] نشاندم — که یاقوت در زر چنان کم نشیند
[illegible] بمقدار هر گوهر نغمهٔ تر — بحر زیر خیزد بحر یم نشیند
جهان موج [illegible] ست دیده ساحل — سفینه بگرداب ترسم نشیند
ز دستت بگیرم اگر جام کوثر — که از سینه‌ام جوش زمزم نشیند
بهر بیت والی کند همنشینی — مسیحا بخورشید توأم نشیند
اگر چه همه اغنیا خیزد بسینه — بهر رگ غمد افعی و ارقم نشیند
خوشا [illegible] طوبی [illegible] — که وحی اندران خط مترجم نشیند
بنامش خطی با وفا [illegible] — که همچون علامت بخاتم نشیند
محب تو پیوسته مسرور باشد — عدوّ تو دائم بماتم نشیند

قصیده در نعت سرور کائنات من کلام مولانا نظام

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد	که همچو لاله نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بجاییم لیکه آب سرشک	امید هست که ما را ز خاک بر دارد
شب از نجوم بود چشم بحر پر قطره	مگر که دود دلی در دلش گذر دارد
بشب که خشت نهد زیر سر فقیر چه عیب	که تا بصبح جهان خشت زیر سر دارد
برفت عمر و نرفت از دل تو ظلمت جهل	بآب کی رود آن سایه کز شجر دارد
جوان ز چرخ سپر کرده که ز تیر قضا	بدست از مه نو قبضه و سپر دارد
نثار کرد قضا بر بساط مسند عشق	جواهری که بگنجینه قدر دارد
کسی که دامن مهر حبی وصل دارد دوست	تر اشک عیب نباشد که چهره تر دارد
معلق است بموی سنان قهر سپهر	بزیر آن چه نهی پا که جان خطر دارد
سلوک عالم دون همت است در پستی	که مرغ خانه زبونست گرچه پر دارد
ز خویش جوی بزرگی که مینماید خرد	کسی که آینه خرد در نظر دارد
دل ستمکش از آه سحر خوش ست که تیر	بصید چونکه خورد دست کس خبر دارد
ز زر بلند توان گشت صبح گردون سای	ته قدم سببی شد که خشت زر دارد
کهم بود ز غم خود نه هم سعد از سپهر لذت را	مگس ز دست اسیر بلای در شکر دارد

فلک چرا نکشد دامن جفا که بشب — جهان سیه چو کند جیب پر گهر دارد
براه ظلم شه جور پیشه فارغبال — نهد قدم که ز زر قرص پر کمر دارد
سحر که چرخ شود نی زره سپر گردد — که تیر آه اسیران غم اثر دارد
درین مقام ز پست و بلند چرخ مرنج — که آفتاب زحل جا بلندتر دارد
بجز خلق که مانی ز عیب جو سالم — در انزوا چه غم او را که گوش کر دارد
بود ستمگر بی گناه صبح — قسم خورده پای که قرص زر دارد
بسینه آینه بنهد فلک سحر که ز آه — اسیر گوشه غم تیر کارگر دارد
تمام دیده شود عیب را نهان میساز — که سکه بهر همین جا بروی زر دارد
بهم بود غم و شادی که پرده غنچه — حریر اگرچه بود خار پرده در دارد
حریص مال ندارد ز عمر آسایش — کجا بخواب رود شب کسی که زر دارد
بعلم کوش که مانی بدولتش سالم — خطر ز زخم تبر شاخ بی ثمر دارد
بدست آر هنر زانکه نیستی کمتر — ز خامه کان بیک انگشت صد هنر دارد
ز هر که هست بجان طالب هنر میباش — که بحر این همه سرمایه از گهر دارد
رسد بمرد نهفت خوشدلی ز عالم غیب — نگر که قهقهه در کوه کبک نر دارد ۱۰
ستاره دشمنی گر کند مشو غافل — همان مگس که دهد نوش نیشتر دارد

جهان تیره نهایت مثال طاوسی ست — که پای زشت و تن پر ز زیب و فر دارد
کسی که سر فگند پیش بهر هر مطلب — بقصد پای خود آن بیخبر بتر دارد
مسافر ره معنی ز خشک و تر گذرد — چو باد خاست چه پروای بحر و بر دارد
مساز گرم سمند هوا که این صحرا — مسافتی ست که بسیار جوی جر دارد
ز جمع رهگذری به که خویش را داند — کسیکه جای درین خانهٔ دو در دارد
کند مشاهدهٔ غیب آنکه کحل بصر — ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
چراغ بزم که انبیا ابوالقاسم — که شمع خلوتش از مهر و مه شرر دارد
شهیکه وقت سواری بعزم عالم قدس — رکاب گیر ز جبریل نامور دارد
غلام تیغ زن اوست خسرو انجم — بصبح خاور و در شام باختر دارد
ز باد جنت لطفش گلستان باشد — در آتش سقر آنکه که مستقر دارد
بفکر آنکه شود باز میهمان شاید — فلک دو قرص بخوان بهر ما حضر دارد
بجسم یافت ترقی نگر که شام عروج — سفر بملک سموات در حضر دارد
پرست گوش جهان از نکات دانش او — ز فیض ابر سعادت صدف درر دارد
ز پرتو لمعات جبین دولت اوست — سپهر این همه نوری که در بصر دارد
شب نشاط جوانی فتاد عمر بگذشت — چو شمع صبحگهی عمر مختصر دارد

کنون فزون رسد از خامه‌اش صفیر گریش | که عندلیب فغان بیش در سحر دارد
سفر گزیده و راه مخوف در پیش ست | درین سفر ز پناه خدا مفر دارد
جدا ز خلق و وطن پره بیابان باد | مرا که قفل صفت چرخ در بدر دارد
ز دم زقد دوتار خش زندگی را نعل | که جان ز کشور او نیت سفر دارد
خوش ست حال کنون هم ولی جوانی به | که جام بیخبری نشهٔ دگر دارد
مباد بیقدح فیض او بجانش انس | که غم بسینهٔ ارباب دل حشر دارد

ولهٔ فی النعت

عاشقانیکه نظر بر رخ زیبا دارند | نظر از جانب الله تعالی دارند
زیر بار ستم حادثه چون بختی مست | در ره بادیهٔ شوق چه پروا دارند
از غم عشق دلارام خیالی گشته | همه جا در دل هر ساده ولی جا دارند
گر بیابانی فراق از غم باران سرشک | تر شود چهره چه غم دامن صحرا دارند
تتران دیده بدیدار رخ شان کاین فرقه | روی در آخرت و پشت بدنیا دارند
بر کنار اند ز دنیا و مجاهد بانفس | تیغ تیز دو دم از شهپر عنقا دارند
سوی این پایهٔ ادنی متوجه نشوند | که توجه بسوی مقصد اعلی دارند
هر شبی نیر قدم کرده مصلی از بحر | سبحهٔ منتظم از عقد ثریا دارند

برده از فکر تنگ چاه گریبان سر خویش | پای بر تارک گردون معلی دارند
شسته دست ارچه ز اسباب جهانند ولی | بهر عیش ابد اسباب مهیا دارند
بسکه در مدرسهٔ تفرقه خونابه خورند | ورق چهره ز خونابه محشّی دارند
ابر نیسان ازل داده بدل رشحهٔ راز | صدف سینه پر از لؤلؤی لالا دارند
در شبانگاه تجلی بکف این طائفه را | چه دهی شمع که ایمان ید بیضا دارند
نا امیدان حیات از دم ایشان یابند | هر امیدی که ز انفاس مسیحا دارند
بر در بارگه عشق ملائک ز نیاز | خویش را در صف ارباب تمنا دارند
اثر آتش عشق است که از روز ازل | اینهمه آبله افلاک بر اعضا دارند
ساغر عشق دهد تشنه ندانست کسی | که بمیخانه حریفان چه علالا دارند
تشنهٔ شربت زیارت آگاه طلب | داروی زحمت بیمار اطبا دارند
حاجیان وصل حرم یافته در لبیک اند | باز پرسید خدا را که چه غوغا دارند
طالبان داروی خویش اند دوا طلبند | چون گدایان که ز سر خانه تولا دارند
نزد ارباب خرد پوشش تابوت بود | بر تن این مرده دلان کاطلس و دیبا دارند
بهر جام ارچه سبب منت جمشید کشند | تا تماشا نکه دل آینه آسا دارند
نکتهٔ سیر خلاصت کند از علت جهل | حکما ادویه از بهر مداوا دارند

پرحذر باش ازان قوم که بر گردن دوش شب سبوی می و روزانه مصلی دارند
بنود باده کشانرا بجز آئینه دل غم ناصافی آئینه صهبا دارند
هرکسی را بجهد دانا اهل زمان سودا نیست گوشه گیر که این طائفه سودا دارند
تا سقفان رخ نکشندانی حمرا و اثم که بنزدیکی دو زخ رخ حمرا دارند
مهر و رحم نکند جا بدل اهل کرم عکس انجم گذری در دل دریا دارند
کام جویان جهان هم بجهان مانند حکم جمع مگس و شهد مصفی دارند
نرهد پای حیات از الم خار اجل چاره جویان همه گر سوزن عیسی دارند
روز اگر واقعه بسیار بود سهر مبین عیب سنجان ورق صبح شبی دارند
همه دانا همه جا باش که ارباب خرد میوهٔ عافیت از نخل مدارا دارند
شیوهٔ ثابت و سیاره بجا استغناست کس نداند که چه منت بسر ما دارند
شد جهان مصر که شعبده اطفال نجوم جابجا منظره از بهر تماشا دارند
زان بنجم نگرد شب همه شب سوی نجوم که چه سیم ست بیاضی که ثریا دارند
از دو رهم چشمه بود گرم ازین رشته آب ماهیان موسم وی قوت سرما دارند
ترسم اهل خرد کنند نقل پی ارث روزی آن کسانرا که غم روزی فردا دارند
اهل ادراک چنانند گرفتار ستم که یکان آرزوی مرگ مفاجا دارند

خام را پخته توان ساخت ولی باید صبر / مردم از تربیت غوره منقا دارند

چون معمی بگره ماند بخیلان را زر / کند طبعند که نگشوده معمی دارند

طاق زر گرچه مذمت شده درویشان هم / پیش طاق فلک از بهر مطلا دارند

زافرینندهٔ نیشکر نگوئی احمدی / شکر هالیکه بمیخانهٔ ترسا دارند

مجرمان را چه تفاوت کند از جرم عظیم / که شفیعی چو شهٔ یثرب و بطحا دارند

خسرو بارگه کشور توفیق احمد / که مقیمان درش فرق فلک سا دارند

پرتوی از لمعات رخ رخشندهٔ اوست / مردمان نور که در دیدهٔ بینا دارند

زان اثر انکه بخاک در او رخ سایند / پای رفعت بسر طارم خضرا دارند

ساکنان سر کویش که مسیحا نفس اند / هر شبی روشنی از آتش موسی دارند

شمهٔ هست ز معراج مقام نبوی / انچه اهل سخن از قصهٔ اقصی دارند

شاعرانیکه بشعر اند بخود غره نظام / سر بزانو همه زین گفته عنا دارند

وله فی النعت

خرم آنها نیکه ناکامی تمنا کرده اند / باوجود کام دنیا ترک دنیا کرده اند

در شب حیرت که شمعش برق ناکامی بود / خویش را گم کرده [illegible] پیدا کرده اند

یافته چون نقش پای از سگان کوی فقر / جاش بی [illegible] کرده اند

رشته از ناموس هستی بر سر بازار عشق | روز اول قید بی نقدی تولا کرده اند
در تماشاگاه عالم هر چه مقبول آمده | سر بجیب فقر برده زان تبرا کرده اند
چهرهٔ نصرت ز مرآت مدارا دیده اند | زان مدار کار خود را بر مدارا کرده اند
سر فرو آورده در خلوتسرای بندگی | طاق ابرو جفت محراب مصلی کرده اند
رفته است از عبرت ایشان مسیحا بر سپهر | بسکه در یکدم زدن کار مسیحا کرده اند
فرقهٔ دنیا و قومی ملک عقبی میخرند | لیکه ارباب خرد سودای یکجا کرده اند
تا مقام فطرت رفته اند انجم برین جای رواق | تا مقام فقر درویشان تماشا کرده اند
استان در گوشهٔ عزلت ستون و تقند | بیستون باور مکن کاین خیمه بر پا کرده اند
روی نه رو بینوایان سنگساری اطلس است | علت افلاس را از زر مداوا کرده اند
زیر پای گوشه گیران گشته فرش سنجاب | ساکنان سدره سر گه سر بالا کرده اند
عاقلان امروز بر فردا نهاده اند اعتماد | زان یکاره دنیوی امروز فردا کرده اند
نکته پردازان درس مسکنت گاه بیان | زیب گوش دانش از لولوی لاله کرده اند
عشقبازان یافته گلشن که صاحبدل شدند | تن خیالی نا شده کی در دلی جا کرده اند
گر کسی را داده اند مطلع روزی نصیب | آتش اما سهر سوز دل تو با کرده اند
حباب از [illegible] سطح خاک را | گشته اند انهار رو آخر رو بدریا کرده اند

بر کناری رو که تا حلّال هر مشکل شوی
صفحه سهر حل هر مشکل محشی کرده اند

وعده های کاذب دنیا فریبد مرد را
دلبران عشاق را زین شیوه شیدا کرده اند

کی بود بازار کافر نعمتان را رونقی
زانکه با نعمت رسان یکباره سودا کرده اند

موذیان را کام اگر شیرین شود نبود عجب
خانهٔ زنبور پر شهد مصفّا کرده اند

شهریار ملک اندوهیم از ان خوان بلا
هر کجا رفتیم بهر ما مهیا کرده اند

هست روزی برقرار خود ز دیوان قضا
لیکه هر روزه نشان حال مضا کرده اند

جمع کامل فطرتان یعنی خداوندان عقل
اقتدا بر که ملّت خیر البرایا کرده اند

عاقلان بر لمعه مشکوة شرع احمدی
دل درون سینه همچون طور سینا کرده اند

احمدی مرسل که شام اشتیاق از فرش خاک
پای رخش عزتش را عرش پیما کرده اند

خوشتر از نام شیر نیش ناشنیده سامعه
تا صفی الله را تعلیم اسما کرده اند

آنکه منشور شهنشاهی بنام آل او
نقشیان عالم تقدیر انشا کرده اند

هر یک از خدام او سرو ریاض عزت اند
خضر را خلعت سبب این شد که خضرا کرده اند

در از آن وازه رفتن بگردون بود ازو
باعث این شد کاین مقرنس را معلّی کرده اند

ابجد لوح دل طفلان کوی علم اوست
هرچه در دیباچهٔ تقدیر املا کرده اند

هست در خورد عروس حجله تعظیم او
اینچنین کابین حقّه با زیور محلّی کرده اند

چتر طاوس سحر مهروی استادان صنع — عابدان غرفهٔ این قصر علیا کرده اند

دولتش منشور هستی را خط طغرا شده — اول از منشور دائم ثبت طغرا کرده اند

تا شود خوانده سواد نعتش از صبح ازل — شمع این بزم آفتاب عالم آرا کرده اند

در میان هاله دانی چیست مه خدام او — گرد کرده پنبه و در حلق مینا کرده اند

تا گل سودایش ز گلزار جهان در بر شده — بلبلان صبح خیز آهنگ غوغا کرده اند

عشقبازان رضا اندیش کوی وحدتش — نقد جان صرف رضای حق تعالی کرده اند

چون جبین دولتش غماز و ظاهر شد جهان — راز شب از نور صبح صادق افشا کرده اند

ذکر نام نامی او زنده کردی مرده را — لیک عیسی ملتان بر نام عیسی کرده اند

از نهیب کوس شاهنشاه بخشش همچو شیر — شیر مردان جهان تغییر سیما کرده اند

بی فروغ طلعتش پیران کنج صومعه — روز بخت خویش را چون موی برنا کرده اند

شهره‌ها حور عین بر غرفهٔ قصر بهشت — حرز جان طومار این ابیات غرا کرده اند

مصرع رنگین هر یک از بیت ولا و نیز مرا — در جنان مشاطگان زلفین حورا کرده اند

در میان فرقه جان میگذارم کز جفا — خلق را مشتاق بیداد مفاجا کرده اند

شهره شوان بود از تشویش این سگ سیرتان — آهوان کی بی سبب آهنگ صحرا کرده اند

در سیاهی کرده ام مخفی معانی گاه شکر — آب حیوان را جرم در ظلمت اخفا کرده اند

ملک صنع املای نعت کرده بنام نظام | سرنوشت خلق را روزی که املا کرده اند
خاک راه معده سوء العضم اگر نبود چرا | این کهن گردیده جبهت را مهر کرده اند

لمولانا ابن حسام فی النعت

دوش که شد سرنگون خیمهٔ زرین طناب | گنبد فیروزه گشت خرگهٔ نیلی نقاب
رفت بهندوستان طوطی طاوس پر | روی زمین قیرگون گشت ز پر غراب
اطلس نیلی ز پی چرخ عطف هلالی نمود | ماهی زرین فگند شکل مه نو بر آب
زنگی مغرب نشین گردن رومی برید | را ز شفق خون دل رنگ عقیق مذاب
مصر جدید از سپهر ترک مرصع کلاه | چهره نمود از افق زنگی مشکین نقاب
شیشهٔ شامی شکست باده احمر بریخت | نطع زمرد گرفت گونهٔ یاقوت ناب
شامی هندو پرست روز مرصع بدست | بازوی خورشید بست تیغ سحر در قراب
شاهد مشکین عذار گیسوی سنبل نگار | بست در و صد هزار دانهٔ در خوشاب
یافته چون گیسوی مصطفوی جهد شام | روز دل افروز را برخ رخشان نقاب
آنکه رخ و زلف اوست روز و شب و صبح و شام | نیرهٔ صبح شیب ظلمت شام شباب
غالیه و مشک اگر راه بزلفش برند | مشک رود سوی چین غالیه در [illegible]
باده او لی غمار در روی او خوشبو [illegible] | [illegible]

بی نظر لطف او روضهٔ رضوان جحیم | بی اثر فیض او چشمهٔ حیوان سراب
بی لب چون شکرش عذب فرات اب شور | بی رخ جان پرورش آیت رحمت عذاب
اختر برج کمال گوهر درج جلال | در همه هنگام و حال دعوت او مستجاب
عزت و رفعت قرین فضل و هنر همنشین | دولت و دین همعنان فتح و ظفر همرکاب
ساقی بزم و منا مرده ازو باصفا | مکی یثرب حرم سید عالی جناب
جوهر بینای او مهبط احکام وحی | خاطر دانای او منزل علم الکتاب
دیدهٔ مازاغ او ناظر اسرار غیب | سینهٔ صافی او واقف فصل الخطاب
خلقت او بی عجب ملت او بی بدل | عصمت او بی زلل شکّر او بی ذباب
تا که ز شکرش زهر چو تریاق نوش | برهٔ بریان بگفت قصهٔ زهر کباب
با کف دریا دلش بحر کم از قطره | شبنمی از جود او فیض بحار و سحاب
ای تو امام امم هم عرب و هم عجم | از همه با محترم بر همه مالک رقاب
از همه وجهی نکو روی تو خیر الوجوه | هم ز همه مرجعی کوی تو حسن المآب
ای همه جزو و تو کل ای همه خار و تو گل | ناصبیان را قتل کاسب نصب نصاب
طائر سدره نشین گرد براقت ندید | با همه سرعت نیافت با تو محل شتاب
بستهٔ قید گناه جست شفاعت ببب | هیچ شفاعت نیافت جز در تو از هیچ باب

باثر سطوت ضابطه شرع تو — زهره ور از زهرهٔ غیبت جنگ زدن بار باب

هیبت شرع تو بر باد بطرف چمن — از سر نرگس برفت خواب فخیال شراب

دل بر خش میل داشت زلف کشیدن بچین — وه که ندانست باز راه خطا از صواب

دانش باریک بین فکر خیال آفرین — غیبت یکی را ازین باخم آن زلف تاب

حال پریشان من موی بموای صبا — از خم زلفش بپرس تا بتو گوید جواب

شمهٔ از موی او گفتم و از روی او — مطلع دیگر نهم موصفت آفتاب

صبح که سر بر کشید آتش رخشان آب — سوخت از ان شعشعه لمعه برق شهاب

باز خروس سحر بال برآورد و پر — کند بمنقار تیز خانه چشم غراب

مرغ شناور رسید بر سر دریا پرید — چید ازین مزرعه تخم حبوب حباب

شبنم اختر بریخت آب شد این گوهران — توسن شبدیز شب ماند چه خر در خلاب

اختر کیخسروی پرچم زربر فراشت — برد ز چین سوی هند رایت افراسیاب

انچه سپاه حبش بسته ده آباد کرد — لشکر خان ختن کرد همه جا خراب

از نفس سرد صبح مادر دوران کشید — در سر مه پیکران اطلس کحلی نقاب

از شفق آمد برون ریشهٔ ارباب دار — پردهٔ زنبقت را لعبت زرین لعاب

اخگر آتش گهر ذوزنخ دریا شد — ریخت بپا ذر نگر آمیت شمی زنخ آب

ترک و خشان ورقش کرد هوا را منقش — خسرو زرینه کفش تکمهٔ زر بر خطاب

این ورق گلعذار تازه تر از نوبهار — چون عرق مصطفی عارض او پر گلاب

آنکه ز شمع رخش نور به پروانه داد — مهر بر این منظره طارم نیلی قباب

مشعل مه کی بود گلشن شب را چراغ — گر نه ز خورشید او عکس برد آفتاب

گر نکند صیقلی مهر ز آئین او — کی دهدش روشنی آینه خورشید تاب

خصم ز تیغت چو تیر رو نهد اندر گریز — دید چو آهن به پیچ او نکند اجتناب

خنجر تو زد دگر در رنگ گل سرخ را — تیغ کبودت برد سبزی برگ سداب

دشمن تو چشم و بکلم کی نهد سر بحکم — زد چو خبر میدهد آیت حشر الدواب

تاب دهد پنجه ات ساعد شیر افگنان — رنجه کند بازویت پنجه شیران غاب

فهم من و وصف من کی بصفاتت رسد — ذره چو خورشید دید محو شد از اضطراب

بندهٔ سر و توام سایه ز من وا مگیر — بستهٔ زلف توام سر ز عنایت متاب

تکیهٔ ما بر عمل نیست که ما مفلسیم — هم تو شفاعت کنی روز جزا از عقاب

شعر چو آب زلال کشف مقال من ست — ابن حسام از تو یافت دولت این اکتساب

قد کثرت ذنوبی عظمت رب جنتی — ادر کنی سیدی یوم یقوم الحساب

صد صلواة از خدا و ز ملکوت و سما — بر تو و بر آل تو عترت و یار و صحاب

قصیدهٔ شیخ آذری که در معجزهٔ شق قمر فرموده

ابتدا کردم بنام قادر پروردگار	صانع ارض و سما و جاعل لیل و نهار
پادشاه لایزال و کردگار لم یزل	حی و قیوم و قدیر و راحم و آمرزگار
بی شبیه و بی شریک و بی نظیر و بی امیر و بی وزیر	بی انیس و بی زن و فرزند و بی خویش و تبار
قادر القدری که از یک قطره آب آرد پدید	لعبتان سرو قد و گل رخ و سیمین عذار
حاکم الحکمی که حکمش در وجود آدمی	خاک و باد و آب و آتش را بهم کرده است یار
صانع الصنعی که در یک طرفة العین آفرید	مشرق و مغرب بر و بحر و تحت و فوق و نور و نار
فاتح الفتحی که باب رحمتش از هر طرف	در گشاده بر رخ ما از یمین و از یسار
رازق الرزقی که از خوان عطایش میخورند	رزق و روزی جن و انس و وحش و طیر و مور و مار
خالق الخلقی که بعد از نور پاک مصطفی	آفریده عرش و فرش و گنبد نیلی حصار
از ستاره صد هزاران شمع سیمین هر شبی	بر فروزد اندرین کاخ بلند زرنگار
ماه و خورشید و بهشت و دوزخ و لوح و قلم	با ملائک جمله از نور نبی کرد آشکار
آن گزین انبیا و بهترین اتقیا	مصطفی و مجتبی و مقتدای کامگار
آنکه ایزد در کلام خویش خواندش بوالبشر	و آنکه آدم را بدو باشد هزاران افتخار
گوهر بحر شریعت هادی اهل طریق	در دریای حقیقت مخزن علم و وقار

آن امیر هاشمی ابطحی کز فضل حق / هر زمان کردی بعالم معجزی اظهار
گاه سنگ خارا اندر دست کردی همچو موم / گاه کردی رنگ یاقوت و لعل آبدار
گاه از زیر قدم آبی روان گشتی عیان / روشن و صافی و شیرین آبدار و خوشگوار
گاه مرده زنده گشتی از دم جانبخش او / گاه با وی راز گفتی در بیابان سوسمار
گه درون غار با وی اژدها گفتی سخن / گه شدی از روی عزت عنکبوتی پرده دار
گاه بر خوان بره بریان بگفتی یا نبی / من بزهر آلوده ام از من نخوشی زینهار
گاه آهو در بیابان شیر دادی مر ورا / گه شدی محکوم امرش شیر اندر مرغزار
گه شتر از جور خصم کافر بیدادگر / درد دل گفتی نبی را با دو چشم اشکبار
گه مخالف از دعایش نیست گشتی در جهان / گه شدی بر دوستانش نار سوزان نوبهار
گه برون آورد نخل تازه از سنگ سیاه / بر علی الرغم جهودان لعین نابکار
گه شدی روشن دو چشم اعمی از انفاس او / کوری چشم ابوجهل لعین خاکسار
گرچه از عقل و خیال و دانش و فرهنگ و رای / معجزاتش را بعالم کس نمی آرد شمار
لیکه گر توفیق باشد از خداوند جهان / معجزی در سلک نظم آرم از آن صد یکبار
اینچنین معجز دگر نشنیده ام از هیچکس / بشنو و در گوش گیرش همچو در شاهوار
راوی اخبار سلمان این روایت میکند / آنکه او را انت منی گفت احمد چند بار

اینچنین گوید کز آن سلطان تخت مصطفا — تخت جمع انبیا یعنی رسول تاجدار
شادمان بنشسته بد در مسجد بیت الحرام — وقت پیشین روز جمعه بود در فصل بهار
چون قضا را بود حج اکبری از هر طرف — جمع گشته بد خلائق بیحساب و بیشمار
مردمان مشرق و مغرب همه جمع آمدند — از گدا و بادشاه و مفلس و خیل تجار
از خراسان و عراق و از خطا و از ختن — بود جمعی دیگر از هندوستان و زنگبار
جمع دیگر ز خاور بد دگر از باختر — خواجگان چین و ماچین خواجگان قندهار
از عدن بود و دیار مغرب و ملک یمن — تاجران با تجمل منعمان مالدار
اهل مصر و شام و روم مردم قدس خلیل — حاضران مکه بودند از صغار و از کبار
جمع دیگر بود از گیلان و از مازندران — خیل عام و هم گروهی مردم پرهیزگار
چون طواف کعبه و شرطش بجا آورده شد — جملگی ساکن شدند نزد رسول کامگار
صدر و بدر انبیا بگشود درج معرفت — از لب دربار خود کردی هزاران در نثار
از کلام حق تعالی در حدیث خویشتن — گفت چندانی که گشتند خلائق اشکبار
از می توحید شان سرمست و لایعقل بکرد — آنچنان کز بیخودی بیهوش گشتند بار بار
غلغله در عرصه ملک و ملائک اوفتاد — جمله کروبیان حیران و آن گفت و گزار
شاه مرسل هر زمانی گرم میشد در سخن — کآتش عشق الهی در دلش میبرد قرار

کاندران حالت ابوجهل لعین هم در رسید | با گروهی از جهودان کرد در مسجد گذار
بحر علم مصطفی را دید در جوش آمده | دُر و مروارید و مرجان میفشاند در کنار
جعد مشکینش شده از هر طرف عنبرفشان | عارضش بشگفته همچون گل احمر در بهار
مخزن علم الهی را گشوده بود در | در سخن گوهر فشاندی از یمین و از یسار
گاه تفسیر کلام ذوالمنن کردی بیان | گه حدیث خویشتن خواندی چو دُر شاهوار
چون ابوجهل این سخنها از محمد گوش کرد | دل درون سینه اش لرزید چون برگ چنار
از حدیث شاه مرسل تلخ شد کامش چو زهر | از سر خشم و غضب پیچید بر خود همچو مار
چون نبودش بیش ازین طاقت بر آورد آن لعین | همچو خرس تیرخورده نعرهٔ بی اختیار
آنچنان کز نعرهٔ او خلق گشتند منهزم | ناگهان بیندکان خرس لعین شد آشکار
با سر پر شر و دل پر کین زبان را بر گشاد | آن سگِ شیطان شعار غول شکل و بوسار
بانگ برزد کای محمد جادوئی را ترک کن | چند گوئی اینچنینم آنچنانم شرم دار
این چه شورست و فغان کاندر جهان افگنده | دست ازین جادوگری و سحر کردن باز دار
رونق ناقوس ترسائی و زنار و صلیب | در جهان کردی بسحر و ساحری بی اعتبار
مصطفی گفت ای لعین کافر بد اعتقاد | ناکسی ای سیه روئی شقی نابکار
در جمیع عمر نکشودم زبان بی امر حق | هرچه گویم راست گویم بگذر از این گیر و دار

من یتیم جادو و لعنت بر جمیع جادوان — بیگمان هستم رسول حضرت پروردگار

گفت بوجهل لعین گر زانکه جادو نیستی — روز روشن را برین ساعت شب تار بیار

حکم کن تا آفتاب خاوری پنهان شود — قرص ماه پاره ده را بر فلک کن آشکار

گر چنین معجز نمائی من مسلمان میشوم — با جمیع اقربا و نوکر و خویش و تبار

چونکه پیغمبر شنید این منتظر شد وحی را — جبرائیل آمد ز نزد حضرت پروردگار

گفت ای دُرِّ یتیم گوهر دریای جود — حق سلامت میرساند با درود بیشمار

گوید ای درخور تاج لوای سلطنت — شاه ملک کبریا و سرور عالی تبار

چون مرا مقصود دنیا و مافیها توئی — کی گذارم یکسر مو خاطرت گیرد غبار

آفریدم پیش ازین عالم بپانصد قرن پیش — از برای دوستان و دشمنانت نور و نار

گرچه هست این روز روشن چون رخ نسرین صفت — تو دعا کن تا شود چون طرهٔ ات سنبل عذار

مصطفی دست دعا برداشت سوی آسمان — دوستان گفتند آمین از صغار و از کبار

گفت جبار اخداوندا باسم اعظمت — هم بحق جمله کروبیان با قرار

حق عرش و کرسی و سیاره و خورشید و ماه — حق افلاک و بحق گردش لیل و نهار

حق آیات و کتاب و جمله پیغمبران — از کرم یارب مراد بنده مخلص برآر

در دعا بد مصطفای مجتبی کز امر حق — گشت پنهان آفتاب و قرص مه شد آشکار

در زمان شد چهل کواکب بر فلک پیدا شدند روز نورانی برفت و شد هویدا لیل تار
چون بدیدند آنچنان را جمله در شور آمدند وندران حالت ابوجهل لعین شد شرمسار
سر به پیش افگند رنگش از خجالت زرد شد بعد یکساعت زبان را برکشود آن نابکار
گفت نیکو معجزی بود اینکه بنمودی ولی معجزی دیگر همی خواهم نمائی آشکار
بر فلک خواهم که قرص ماه را سازی دو نیم تا ببیند آشکارا جمله خلق روزگار
وانگهی خواهم که نیمی بر فلک ساکن شود نیمهٔ دیگر فرود آید برت بی انتظار
در گریبانت شود واز آستین آید برون باز برگردد رود بر حال خود گیرد قرار
هم بساعت در فلک از جائی خود جستن کند این بسوی مغرب آن سوی مشرق قرار
اینکه در مغرب شده از مشرق برآید در زمان وانکه در مشرق شد از مغرب بگردد آشکار
هم بساعت در فلک با یکدگر گردند وصل وانگهی شب را برون بر روز روشن آر
گر چنین معجز نمائی یا محمد بی گمان من مسلمان میشوم بیحجت و گفت و گذار
بار دیگر منتظر شد وحی را شاه رسل گشت نازل جبرئیل از حضرت پروردگار
مصطفی را گفت از بعد تحیات و درود کای غبار مقدمش تاج رسولان کبار
یک ره انگشت شهادت را اشارت کن بعرش تا ببینی قدرت ما را از روی اعتبار
کرد اشارت مصطفی انگشت خود را در زمان سوی ماه چار ده بر اوج این نیلی حصار

بر سر این سفرهٔ نه توی سبز سیم دوز / شد دو نیمه قرص مه روی جهان شد زرنگار

چون قمر شق شد از اسما هم بنام مصطفی / نصف او شد از یمین نصف دیگر از یسار

دو گشتند از بر هم یکزمان ساکن شدند / آنگهی پرواز کردند هر طرف بے اختیار

همچو مرغ آبی کز روی دریا بر پرد / کرد پرواز از فلک نصفی ز راه ده چهار

آمد و بر سینهٔ بی کینهٔ سید نشست / در گریبانش شد و در آستین کردش قرار

وانگهی از آستین افتاد در پای نبی / ای برادر گر مسلمانی شک اندر دل میار

خاک پای مصطفی را بوسه داد و از زمین / جست سوی آسمان چون برق از ابر بهار

ساعتی اندر برابر ایستادند رو برو / وانگهی پرواز کردند هر طرف بی اختیار

نیمه در مشرق و نیمی بمغرب شد نهان / همچو یوسف کو شود غائب درون چاهسار

آنکه در مشرق بد از مغرب برآمد ناگهان / وانکه در مغرب بد از مشرق بگردید آشکار

هم بساعت هر دو با یکدگر گشتند وصل / بدر شد قرص مه و بایکدگر شد برقرار

هم بساعت گشت پنهان ماه و سر زد آفتاب / در زمان بگرفت عالم را به تیغ آبدار

چون شب تاریک رفت و روز روشن سر رسید / گفت بو جهل لعین آن کافر شیطان شعار

کای محمد اینچنین سحر از کجا آموختی / کاینچنین سحری ندیدم من ز خلق روزگار

جادوان بابلی و ساحران سامری / گر شوند زنده سراسر از تو آموزند کار

این بگفت و باگروه خویش گردانید روی — با دل پر کین روان شد این سگ ناپایدار
نقل دارم این چنین از راویان معتبر — شد مسلمان از جهود و گبر و ترسا صد هزار
چون چنین دیدند ایمان عرضه کردند در زمان — مصطفی و آل را گشتند از جان دوستدار
جمعی از کفار گفتند بر طریق امتحان — کای محمدؐ یک سخن بشنو زروی اعتبار
اینکه بنمودی کنون گر در همه روی زمین — خلق عالم دیده اند این معجزات نامدار
از سر اخلاص با جمله مسلمان میشویم — ور نباشد جائی دیگر سحر کردی آشکار
مصطفی فرمود کردند نامه‌ها هر سو روان — تا چه پیغام آید از هر کشور و از هر دیار
دیده بودند جمله روی زمین عین الیقین — معجز شق القمر با گردش لیل و نهار
دوستان صلوات دادند بر جمال مصطفی — رنگ شان بشگفت همچون لاله در فصل بهار
خلق عالم روز و شب در فکر بودند کاین چه شد — در میان خلق دائم بود این گفت و گذار
چون رسید این نامه‌ها معلوم کردند سر بسر — معجزات مصطفی و قدرت پروردگار
جمله عالم ازین معجز شدند یزدان پرست — هر که او باور ندارد هست او بیشک حمار
قادرا پاکا بحق مصطفی و مرتضی — حق زهرا و حسن دیگر حسین تاجدار
حق زین العابدین و باقر و صادق دگر — هم بحق موسی کاظم شه عالی تبار
حق سلطان خراسان هم تقی و هم نقی — هم بحق عسکری آن صاحب حلم و وقار

ہم بحق مہدی ہادی امام جن و انس | قائم آل نبی تقدیر شہ دلدل سوار
حق مشتاقان درگاہت کہ جانہا کردہ اند | از سر شوق و محبت در رہ دینت نثار
ہم بحق آبروی چاردہ معصوم پاک | آذری را از وصال خویش برخوردار دار
در قیامت حشر ما با چاردہ معصوم کن | از کریمی و کرم اے راحم آمرزگار
درگذاری ہر خطای کز من آید در وجود | ہم بحق مصطفےٰ و آل و اولاد و تبار

قصیدۂ نعتیہ منشی عابد علی صاحب مرحوم سندیلوی متخلص بہ تمنا

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من | نالہ می خیزد برنگ نی ز سر تا پای من
خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت | خانہ زاد عشق یعنی طینت علیای من
آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست | از رمیدن میکند رم آہوی صحرای من
شاہد گل پیرہن دانم چو پرخون شد دلم | در نظر آہ رسا سرو سہی بالای من
محشر آسودگی ہنگامۂ حشر آفرین | جلوۂ زان قامت و شوریست از سودای من
عشق را میل طبیعی با من دیوانہ بود | خار میروید درین صحرای شوق از پای من
لذت تنہا روی در دشت وحشت یافتم | پر غبار از گرد راہم کان رود ہمپای من
نشتری کنیش آن خون از رگ خارا چکد | کمترین خاری بود زو آبلہ از صحرای من
بر سپہر ہفتمین نخوت فروشی میکند | نالہ تا گردیست جا اندر دل شیدای من

پا بگردون می‌نهم عشق از چه در خاکم نشاند   زانکه داد آن نقش پا در پهلوی خود جای من

زان سر کو گوشهٔ وز سرو قدش سایهٔ   آن بهشت جا بود آنم باشد این طوبای من

بهر گلگشت خیال عارض مه طلعتان   جادهٔ باشد ز دل تا چشم خون پالای من

مستی من بیخمار آمد که دارد مستعار   گردش زان چشم و دور ساغر صهبای من

اشک گرمم باشد آبی کز کباب دل چکید   موجهٔ آتش فشانی خیزد از دریای من

کاوشی باید دل عشاق را دارد عزیز   نیش خار از نو شگفته گل چمن پیرای من

دل محبت پرور اظهار محبت مشکل است   کاشنا دشمن بود طبع بت خود رای من

خرمنم بیجا اصلی باشد نمیدانم چرا   تار و پود برق با فدا آه آتش زای من

تا بود تاری گریبان مرا سودای عشق   میزند چشمک بسوی پنجهٔ گیرای من

تیره بختی بین که باد ناله دامن میزند   آه گر شمعی فروزد در شب یلدای من

جز سپند بیر مسیح بیکسان یعنی اجل   نیست درمانی برای درد جان فرسای من

شرم از روی فتوت باد زین حرفم که هست   طعنهٔ او بر من و بر هرزه گوییهای من

منکه دریا را ظرف طاقت آرم بسخن   پر تنک ظرفانه میرانم سخن آوای من

از دیار عشقم و دارم متاع درد و داغ   خوش گران ارزست در بازار دل کالای من

سعی دارد گرچه گردون در شکست من دلی   نشکند رنگی بروی عزم پا بجای من

آن دریا در فشاند دائم ست از همتم / میچکد خون گهر از تیغ استغنای من

چاشنی گیر حلاوت شد ز حرفم جبرئیل / قند جنت میخورد طوطی شکرخای من

ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست / لائق گوهر شدن هر قطره در دریای من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین / چیست دریا رشحهٔ کلک سخن پیرای من

خسرو والا که گوید بر در او آفتاب / منت خاک رهش بر دیدهٔ بینای من

صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا / گفت قدرش تا فذالحکم ست طغرای من

رفعت قدر بلند او به هنگام ظهور / گفت با عرش برین اعلای تو ادنای من

جان فدای رحمت عامش که میگوید بلند / مغفرت گیرد ببخشش اندازهٔ پهنای من

جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را / شه نگوید با گدا این جای تو آن جای من

با شمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب / عنبر من مشک من عطر روان آسای من

در تلاش فرش پا انداز او گفت آسمان / فخر من افتد قبول ار حلهٔ خارای من

رایت جاهش بهر جا پرتو افگن میشود / فتح با اقبال گوید کاین بود ماوای من

آید از وحدت سرای قدس در گوشش خطاب / کای تو بحر آفرینش گوهر یکتای من

جز علی کان ناصر دین ست و هم کفو کریم / شبه تو ممکن نی معدوم چون همتای من

ای خجسته ناصر که ممدوح خداوند نصرت ست / حجت ناطق و من تفسیری هست نجوای من

از برای منکر فرعون سیرت بیگذاف — صد ید بیضا بر آرد ز آستین موسای من

ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زای من

یافت اندر هر قدم کرد بی را در سجود — چون بر آمد بر درت فکر فلک پیمای من

تا خیال نعت تو اندر سر من جا گرفت — خیره چشم مهر شد از لمعهٔ سیمای من

جای حسن سخن در بیت مدحت تنگ نیست — چیده بزم بی تکلف انجمن آرای من

سر در الافت مدیحت میزنم دیوانه ام — عقل دارد خنده ها بر دعوی بیجای من

من سیم آشفته حالی دردمندی مستغیث — نالهٔ موزون تراود از لب گویای من

یا همه آشفته حالی صرف کردم آه آه — عمر در تر دامنی ای وای من اوای من

یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت — پیکر جوزا بود هر عضوی از اعضای من

هست مستغنی ز من شیطان که نفس کشتم — عجز خود داند که بگذارد ره اغوای من

اعتراف آتش دوزخ بود کز رحمتت — از خوی خجلت کند عصیان شعار اطفای من

یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو — معصیت طاعت شود عیش ابد غمهای من

رحمت عاجز نوازت سهل و آسان میکند — سختی امروز من دشواری فردای من

این قصیده ای تمنا مایهٔ ناز من ست — کز سخندان دل برد این شاهد رعنای من

وله فی النعت

گلزمینی که دهد بوی سمن خاک آنجا | هست نقش قدم صاحب لولاک آنجا
نوحش الله چه زمینی که بجاروبی آن | برسد حور ز فردوس بپوشاک آنجا
بارک الله چه زمینی که گه سجده آن | مطلع نور شود جبهه افلاک آنجا
چه زمینی ست که در جنب فضا وغش وارد | گله بی بصری دیده ادراک آنجا
میتواند که کند جلوه طاوس چمن | گردبادی که شود حامل خاشاک آنجا
میشود از اثر آب و هوایش در دهر | سرو سی ساله جوان حاصل خاک آنجا
ظاهرست اینکه بآب ست کمال تطهیر | لیکه از خاک شود آهن تریاک آنجا
آبروی در شهوار فزون تر گردد | بخدا یابد اگر رتبه اسلاک آنجا
جای انگور همه خوشه پروین آرد | سر برون آورد از خاک اگر تاک آنجا
از پی دفع ضرر بسکه سریع الاثر ست | زهر خندی نکند زهر بتریاک آنجا
از هوایش شود آهن چو طلا وست افشار | پتک و سندان نبود آله سکاک آنجا
دسته گل بنظر جلوه گر آید دردم | شاخ خشکی بفتد گر بسر خاک آنجا
بارگاه ست دران پای زمین بوس کش عرش | که بود روح امین شاطر چالاک آنجا
بامیدی که رسد تا بلمین پایه آن | مضطرب میرود اندیشه دراک آنجا
بامیدی که پذیرد ز فروغش نوری | مهر با ذره نشیند بسر خاک آنجا

شمسه اش بسکه بود نور فشان لیل و نهار | نیست حاجت که شود جیب سحر چاک آنجا

حور جنت بتمنّاست که بویا بکند | از نسیم چمنش حلّهٔ پوشاک آنجا

خنده رو بود ز لبش چون گل خلد آنکه رود | غنچه سان منقبض و با دل غمناک آنجا

دور باش ادب از بسکه عنانش گیرد | بملک هم نبود مدخل بیباک آنجا

صاحب بارگه آنست که در معرفتش | حامل وحی بگفته است عرفناک آنجا

بسکه مشکینه غبار در او غالیه ساست | زلف حور است پذیرفته پیچاک آنجا

زینت خاتم علم احدی نامش بود | که ید قدرت حق آمده حکّاک آنجا

بمقامش نبود هیچ نبی را دستی | نیست از اهل یقین هر که بود شاک آنجا

قدرتش را تصرف همه موجودات است | آنچه گنجد بتصور بود افلاک آنجا

شهسوار عزم بلندست هدایت صمدی | که شد از روز ازل بسته فتراک آنجا

فلک از رشتهٔ تار نفس صبح مدام | از پی صید شرف آمده شباک آنجا

بتماشای او مدرکه هوش آمد | خورد بر سنگ لبی شیشهٔ ادراک آنجا

دعوتش از پی اسلام چو شد عام تمام | گشت از سطوت او ترکی اتراک آنجا

هر کجا با نگهِ لطف ببیند هر سو | وا شود باب طرب چون لب ضحّاک آنجا

ور شود با غضب قهر نظر هیبت او | بار روید همه چون شانهٔ ضحّاک آنجا

آنکه با تقویت افزائی او مور ضعیف — از پی فیل دمان میشود غراک آنجا
بالش چرخ دهد از طلب فوق القدر — خسروی خواهد اگر رتبهٔ دلاک آنجا
کودک و پیر و جوان رانگری با سطوت — از پی کافر حربی همه سفاک آنجا
هست حلمی ز سخایش که چو رانند سخن — شعرا قافیه نارند ز امساک آنجا
گرفتند سایهٔ حلمش ز گرانباریها — بیم آنست که در کشتی خورد افلاک آنجا
ای تمنا بره نعت چنین گرم متاز — نعل و سم بر فگند اشهب ادراک آنجا
بان بهر هدیهٔ تسلیم بامید قبول — ورجبینا [illegible] که [illegible] لولاک آنجا

وله فی النعت والمنقبت

مهر افروخته رخسار و پر از نور حمل — تا رشی هم بشرف از پی حال ست محل
مایهٔ نازکین اینکه مکانی ست رفیع — فخر از بهر مکان آنکه مکین ست اجل
همه زیب انجمن و انجمن آرا همه حسن — زیبائی حسن فزون حسن بهیبت اجمل
مهر آن مهر نباشد که بود صبح فروز — فی حمل آنکه [illegible] شهره [illegible] محل
مهر مهر لیست فروزان که زمه تا ماهی — تا ثبت الاثار کمالش [illegible] از [illegible]
حل آن منزل اعزاز و شرف کز غرت — عزتش محمد [illegible]
آنچنان مهر مکینی که بدیوان وجود — [illegible]

شرف دوده آدم بجمال و به کمال — احمد مرسل و محبوب خداوند اجل

وان محل هست مکانی که شد از روز است — مظهر نور خدا مهبط وحی منزل

یعنی آن مسند والای رسالت کانجا — بی اجازت نبود بهر ملایک مدخل

شکوه هرچند مکان داشت ز هجران مکین — شکر حق گفت مر اینک ز تو یافت بدل

الله الله چه بدل آنکه در اقلیم شرف — بادشاهی ست که در بی بدلی گشت مثل

بوالحسن شاه نجف آنکه جلای نگرفت — جز بخاک در او آئینه حسن عمل

صفتی گر ز صفاتش بجهان پهن شود — شرق با غرب فراگیرد و ماند مهمل

خواست کلکم که دهد بسط سخن در مدحت — که صدا زد دل آگاه که هان لا تعقل

با هم ارباب سخن راست سخنها که چرا — ذکر تحویل فرو داشت تمنا مهمل

رشحه نیست مگر باقی ازین باده بجام — که ربودند حریفان قوی دست اول

متنبه شدم و روی بیاران گفتم — که توان خرده گرفتن بجریر و اخطل

نیست امروز لسان الوری عرفی را — تا بگویم ز چه رو شاهد فکرست اکمل

تازگی در سخن ارباب سخن را باید — نتوان بست حنایی که بود مستعمل

پیش ازین بلبل فکرم متنرنم شده است — بهم آهنگی یاران پسندیده نفل

زان قصیده که ازو تافت چو صبح صادق — مدحت صادق اولاد نبی مرسل

اینک از مطلع نو باز طرازم سخنی   بهمان طرز که از خامه ترا دید اول

مطلع

شاه انجم چو شود کوکبه آرا بحمل   گردد از روی شب و روز عیان یاس و امل

مثل از روز دراز و شب کوتاه زنند   اهل نظاره ز قاف افق و قاف اقل

روز اندر نظر از عاج بود میل شب ست   سر آن میل مکحل شده اندر مکحل

شب بود زلف معقد بعذار لیلی   روز یک سرو قد از سیم تنان اشهل

شرح والفجر کند قاضی بیضا بتمام   معنی آیه واللیل بماند مجمل

شب شود شهره بکوتاهی ایام وصال   روز گردد بدرازی چو شب هجر مثل

گرچه از ظاهر تحویل چنین ست ولی   نکته هست درینجا که ندانند اغفل

جلوه فرما شه دین گشت بمسند امروز   روز بر خویش ببالید که گردید اطول

شب که از تیره دلیهای عدو داشت نشان   کاهشی یافت که گردید بتقصیر مثل

مرحبای بچنین روز دل جوش زند   کز سعادت شده پیوندی از روز ازل

بخزان دیده چمن داد نویدی ز بهار   بلبل از شوق کشاده بگل آغوش و بغل

دلکشا صفحه تقویم برنگ چمن ست   در نظر سرو و صنوبر ز خطوط جدول

عزم بالجزم بهار ست که تا حشر کند   دوده فصل خزانی ز جهان مستاصل

نسخه گلشن و هر آنکه به بیند داند   قطعه خلد برین ست بمعنی مجمل

تا کند فرشِ رہِ جلوہ گہِ شاہد گل | سبزہ در کار کہ نامیہ بافد مخمل
نفس باد صبا معجز عیسی دارد | در چنین فصل عجب نیست ز تعطیل اجل
تخم ریزی در و مشترک الوقت بود | خوش اثر نامیہ را داد حق عزوجل
عطر آلودہ ز بس باد بہارست امروز | بشنود بوی گلاب از عرق گندہ بغل
بسکہ بتقدیر و حقیقت زریاحین گردد | مشک خواہد کہ شود باز بخوناب بدل
باغبان دید ز بس دلکشی صحن چمن | ساخت از مصحف گل حفظ اثرش را ہیکل
بسکہ انبار ز شبنم زدہ گلہا کردند | بہر پای نگہ نیست بہر کوچہ وحل
دانہ جا گرم نکردہ است تہ خاک ہنوز | کہ بتاثیر ہوا یافت نموی اکمل
از پی رستن مو نیست دوای تہ ازین | کہ بگیرند گلہ بر رخ باد از سرِ گل
شبنم از جذبہ خورشید کشد دامن دل | دلکشی دید بصحن چمن از بس افضل
بسکہ از جوش لطافت زدہ ناخن بدلش | سفرہ را خوش گذری ہست بخواب مخمل
ریختند آب ز رخسار مخالف امروز | آب یا زیست ازین روی احباب عمل
رفع درد سر ایام درین روز آمد | کہ ز پیرایہ خور مہر فروشد صندل
روز نوروز نیست کہ امروز ندارد قطعاً | شاخ مقطوع بسر سبزی خود قطع امل
[illegible] سحرگاہ بگلگشت چمن بردم | گفت با خندہ گل ای گشتہ دماغت مختل

غنچه را نام مبر جنبش بشمه عقده کشا است — ورنه از نشتر خارت بگشاید اکحل

انبساطی بدلم جوش زد آندم که بگل — بر رخ گل زدم از غنچهٔ نشگفته مثل

بازمشاطهٔ کلکم بنمود اری مدح — بعروسان سخن بست حلی داد حلل

حبذا خسرو ذیجاه کز اقبال بلند — خیمهٔ جاه فراتر زده از جدی و حمل

فرش میکرد قضا درگه والا شش را — اطلس چرخ نمیبود اگر مستعمل

در بزرگی بمقامی که جلال است جلال — در کرامات بجایی که نبی مرسل

هرچه او گفت قضا کرد زهی قدر رفیع — هرچه او کرد خدا گفت خهی حسن عمل

آنچه او راست کرامت همه اعجاز اعجاز — از لبش هرچه تراود همه وحی منزل

جنبش ناخن تیغش چو نبودی بجهاد — کفر بودی بجهان عقدهٔ ما لاینحل

جوهر قدرت اعجاز اگر بنماید — اثر تیغ نمایان کند از دست اشل

چون شرر سنگ خزد در دل سنگ از هیبت — خشم آلوده نگاهی کند ار سوی جبل

علم او خواند گماهی بسطور امواج — هرچه مضمر بدل بحر چه اکثر چه اقل

بمقامیکه کند جوهر کل جزو کشی — کمترین جزو کش او بکند مسئله حل

حفظ او آورد از غیره آنرا بر جای — قطرهٔ آب فرو ریزد اگر از منخل

دود و با سلسلهٔ موج تو پیچان سفینه — در تهٔ بحر نهی گر بامانت منقل

سایه هر شخص کند دعوی رفعت اینجا — بلکه شاه ست با فتاده نوازی امیل

ریزش دایم ازان نوست گهرپاش چو دید — بحر حیرت زده گردید ازین شغل و عمل

عرصه در حضرت شه با قلم موج نوشت — کای معین الضعفا پشت و پناه ازل

از چه رز زادهٔ نیسان دتیم صدفی — از سخای تو بضایع شدگان گشته خجل

همت شاه محیطش شد و گفته که گهر — گرچه دارد بگهر جمله صفات اجمل

لیکه میزد دم نخوت بگدای محتاج — جا گرفته بسر دیهیم سلاطین اجل

آبروی فقر ار بخت بچشم کم دید — ز التفات که بخود دید ز ارباب دول

لاجرم از کف ذیجود شهنشاه کریم — اینچنین یافت سزایش به نکوهیده عمل

خویش را دید برافتاد ز طاق عزت — سرکشی کرد بعزت شد ز نیگونه اول

بسوی خطهٔ غبرا ز فراز گردون — ملکی بال گشاید چو بعزم اکمل

هر برش سلسلهٔ موج هوا گیرد — گر رود بر لب آن شاه که قف لا تعجل

نتوشتم صفت لعل شکربارش را — معجزه شان عسل شد قلم انگشت عسل

بر فلک سایهٔ علمش چو فتد بر سر هم — طبقات فلک و ارض نماید چو بصل

چه کنم وصف سمندش که در اوقات درنگ — طی کند عرصهٔ نه چرخ بگام اول

بعد ازین ترجمهٔ اشتر چستی و تیزی باشد — برسم او بنویسند اگر لفظ کسل

کره آتش و باد هست مجسم این اسپ — که همه تیزی و تندیست سرتا بکفل

بادگویم اگر این گرم عنان اشهب را — گردد اجزای هوائی کنباری مهمل

صفت سرعت سیرش چکنم مخدوم — نکته هست درین فهم کن ای لایعقل

سازم معنی الفاظ مدیحش سازد — صفحه هم ساده بماند سخنم هم مهمل

روی من هست بجلوتکده قرب حضور — مدح غیبت بخطابی ست انجا مبدل

ای بذات تو گران سنگی احد الثقلین — سایه قدر تو از بار امانت اثقل

نیست از جای تو جای که توان گفت اعلی — وه چه جای که بود عرش درانجا اسفل

قند وارفتگی از آب خجالت یابد — گر برد لعل شکربار تو نام حنظل

نام ویرانه عقبی پی دوزخ بودی — اتفاق ار بولای تو بدی ز اهل ملل

گر با عدای سیه روز تو شب گیر کنی — چرخ همپای تو از ماه بود با مشعل

عرصه جاه ترا خواست که پیماید فکر — کوتهی یافته در سلسله طول عمل

دعوی مریمی از مادر ایام بجاست — که مسیحی چو توی زاد دنیا ور دبدل

هست اندر کنف داد تو آسوده جهان — دود سان فتن از معدلت مستاصل

عالمی چشم براه نگه رحمت تست — ای بعنصر و بشرف از همه عالم افضل

راجه نواب علیخان مقیم الدوله — که باقبال مؤید بود از روز ازل

سعی او در ره دین است باخلاص تمام — بود چه اخلاص که نبود ز غش آنجا مدخل

مر ترا بنده خاص ست و مرا هست آقا — دل و دستش بود فیض و کرم را منهل

گردش چرخ بکام دل او بود مدام — کام اندیش نمیداشت ز تشویش خلل

کار شمشیر دو دم طرف کلاهش میکرد — بر سر دشمن جاه و جگر خصم دغل

آب میخورد ز سر چشمه فیض عامش — در بهار چمن کام ابد نخل امل

بخت اسکندر و حشمت جم و عیش پرویز — حاصلش بود ز درگاه خداوند اجل

سبزه آمیخت بلوزینه جمعیت او — انتشار عمل جمع نکوهیده عمل

لطف کن لطف که اندر کنف والی ملک — جلوه صورت نظمش بود به ز اول

پای لطفت بمیان بود دعای کردم — باز رفتم که بمدح تو کنم تازه غزل

ای شرف یافته از قرب خداوند اجل — دست بیعت بتو داده ملائک ز ازل

در دبستان تو گردید سوادش روشن — هر که در مدرسه قدس کند مسئله حل

دیده در موقف تسلیم ترا گفت فلک — این مقامیست که از جای رود فتنه جبل

اقتدا جز بتو با دعوی اسلام غلط — رهبر جز تو نه لفظ هدایت مهمل

پیرو غیر ندانم ز کجا پیدا کرد — همسر مرتبه نفس نبی مرسل

هر کرا نیست ولای تو بدل یا مولا
طاعت او همه عصیان عملش جمله زلل

رفتن کعبه عبث سعی صفا بیسود است
گر نشد محو ز دل صورت عزّی و هبل

وله فی النعت

فسون چشم ترا نیست رازدان نرگس
بغمزه سحر بیانی و نی زبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانے را
گرفته است بچشم تو همعنان نرگس

نظر بچشم و رخت را نیافرید خدا
تماشا بگیتی اگر این گلستان نرگس

ز جلوهٔ تو بگلشن بیاسمے بالد
اسیر دام تماشا بود ازان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دهی
شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

بانتظار توام آنچنان که نیست عجب
دمد مرا اگر از مغز استخوان نرگس

تو بهر سیر چمن میروی و می ترسم
که بر گلت نزند چشم ناگهان نرگس

سحرگهی که نگاهی بگلشن اندازی
بیافتد از نظر باغ و باغبان نرگس

سخن ز نرگس چشم تو گر رود گردد
هزار بار تصدق بآن بیان نرگس

بغمزه که ازان چشم سحر ساز ریزے
[illegible] حرف فتان نرگس

بروی من حیا پرده بر تو شد نگران
[illegible] چشمدان نرگس

کمین بجمله کشاید چو غمزهٔ شوخت
باضطراب زند شور الامان نرگس

خونفشان مژه ام انتظار تست چنان — که سر کشید ز پهلوی ارغوان نرگس
ز غمزه ریز نگاهست گر انفعالش نیست — به پشت پا نگرد از چه جاودان نرگس
بکام نقش گل و عندلیب ننشیند — به بیم آنکه زند چشمکی نهان نرگس
ملامتی نبود پاکباز را که چمن — پر از عروس و بنظاره در میان نرگس
بهار بیند و گل بیند و دلش لرزد — که دیده است بکمین داری خزان نرگس
ز داغ لاله چو پرسیدم از صبا گفت — که سرمه ریخت بمستی بسرمه دان نرگس
کنون بمطلع دیگر غزل سرا گردم — که هست زیب ده گلشن بیان نرگس
درین بهار بود شاه کامران نرگس — شکست طرف کلاهش بفرقدان نرگس
غرور خسرویش بین که چشم ننماید — بیاسمین و بنسرین و ضیمران نرگس
کلاه گوشه قیصر بچشم کم نگرد — بناز پای نهد بر سر کیان نرگس
بچشم منت فرمان کشد سواد ثنا گر — برات سرمه نویسد بر اصفهان نرگس
کند محاصل کشمیر پیشکش به نثار — که عهد خاص نویسد بزعفران نرگس
بهار گویدش اندر مخاطبات مدام — چراغ خانه امن فخر دودمان نرگس
بناز بسکه ببالد بخویش نیست عجب — که سر برآورد از صحن لامکان نرگس
ز باغ و هر برافتاد رسم گل چیدن — زبس بصحن چمن گشت زرفشان نرگس

بدام زر زر تحفش ز گنج باد آورد　　زهی بخسرو پرویز همعنان نرگس

اتون بقافیه ام عیب شایگانی نیست　　که وقف کرد زر گنج شایگان نرگس

بگاه جلوه کند زینت بر و دوشش　　عبای خز و قبای ز پرنیان نرگس

مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت　　محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس

بدلکشا چمن نعت رو کنم که درو　　بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا　　بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

زهی نضارت گلشن ز گلسن آرای　　که سود سر برهش گشت دلستان نرگس

بگوی او که بهار آفرین ست از رو تو　　ز خلد حور فرستد بارمغان نرگس

مرادش اینکه کند عرض انتظارش را　　بخاکبوسی آن جاپاک ازان نرگس

بخاک رهگذرش چشم سرمه داری داشت　　نزد بهم مژه شوق بکرمان نرگس

پذیرد از دم معجز نمایش ار تعلیم　　شود بحسن سخن المعی لسان نرگس

سخن بجا باشارات بو علی گیرد　　هزار جا باشارات نکته دان نرگس

کجاست چشم فلک فرش ره ز باد صبا　　نشان کوئش پرسد باین نشان نرگس

اگر افاضهٔ آن شاه بحر و کان باشد　　همیشه لعل و گهر ریزد از دهان نرگس

بسبزه و مهری وی گر بروی آهن گرم　　چمن طراز گذارد براگیان نرگس

ز قدرتش که دهد حکم نشو و نما را · بجنبش مژه خیزد نهال ایوان نرگس

بر آمد از صف گلزار وز نسیم صبا · ز دور یافت از آن آستان نشان نرگس

بگوشه کله خسروان فرا نکرد · برنگ طایر گم کرده آشیان نرگس

بالتماس دهی بوسه دست گلچین را · بشوق گلشن کویش مانی مان نرگس

ز عدل انجمن آرای گلشن ایجاد · شود قوی بحمایت چو ناتوان نرگس

ز دست برد خزان متاع گلشن را · همیشه تا به ابد میشود ضمان نرگس

قوی ز بو الحسن کرد حق دل و بازو · گل شگفته پیمبر علی جوان نرگس

گلی نرسته چنان گلشن نبوت را · ز بوستان ولایت هم آنچنان نرگس

بپیک شارهات ای آنکه از ره تعظیم · برد فرشته بکویت ز دیدگان نرگس

ز یاسمن گهر آید برون ز نرگس لعل · عیان ز سحر شود یاسمین گان نرگس

ز خصم تیره دلش مردمی بدان ماند · که رسته باشد بالاله توامان نرگس

بالتفات تو نخوت فروش میگردد · بروی گوشه دستار خسروان نرگس

حسود جاه تو یابد مراد اگر خیزد · گل از صنوبر و از شاخ خیزران نرگس

شها دلم چمنی بود پر ز نرگس و گل · نه آنچنانست گل اکنون نه آنچنان نرگس

گلشن فسردگی از حوادث دوران · رسیده چشم بدی مرده از خزان نرگس

با برادری لطف کن اشاره که بارز   شباب در گلشن آید شود جوان نرگس

ای صدر او تا باغ آفرینش   ای دل گل باغ آفرینش

در دیده کشفی تو کحل مازاغ   ای چشم و چراغ آفرینش

تبلیغ رسالت تو باشد   مفهوم بلاغ آفرینش

گردید بحکم تو مسجل   توقیع مساغ آفرینش

از شمع رخ تو دست تقدیر   بر کرد چراغ آفرینش

مقصود تو بُدے وگرنه بودی   گم گشته سراغ آفرینش

در بندگے تو روز میثاق   بستند چراغ آفرینش

شرع تو فروغ چشم بینش   دین تو فراغ آفرینش

گیرد از جزو جزو ذرات   علم تو سراغ آفرینش

روح قدسی ست قاصد تو   توفیق الاغ آفرینش

خوان کرم تو خوان یغماست   گرم از تو اجاغ آفرینش

بر صعوه هما بسایۂ تست   اے خصم تو زاغ آفرینش

از صاف مے بادہ ولایت   در نشئۂ دماغ آفرینش

بی باغ محبتت نباشد + | یک لالہ بباغ آفرینش
میسوخت باتش جهنم | ای مرہم داغ آفرینش
یکسر سبب امتثال امرت | بودے چو براغ آفرینش
تا حشر بنام نامی تست | در گردش ایاغ آفرینش
از میکدۂ نوال عامت + | سرشار نفاغ آفرینش
سبز از لطف نهال دوران | قہر تو فشاغ آفرینش
از سطوت شاهباز عدلت | پر ریختہ زاغ آفرینش
سهو القلم بجز مدیحت | بنوشت نباغ آفرینش
طبعے کہ ثناے تو نزاد است | بود است ستاغ آفرینش
حفظ تو و عدل و رافت و مهر | سامانِ فراغ آفرینش
قربان تو ام کہ رحمت تست | مرہم نہ داغ آفرینش
آشوب جهان تو دے پناهم | اے حفظ تو تاغ آفرینش
غیر از تو کہ بشنود فغانم | اے گوش بکاغ آفرینش
در مدح تو کرد عندلیبے | کلکم در باغ آفرینش
اقرار بعجز در ثنایت + | تصداق بلاغ آفرینش

رنجاست و عاکر صفحهٔ کون — دارد تا داغ آفرینش

بادا منفعت دو عاصی تو — طاوس و کلاغ آفرینش

قصیدهٔ نعتیه من کلام مفتی میر عباس صاحب اعلی الله مقامه

ای سر بر آستان تو عرش عظیم را — از پای تو سراغ ره مستقیم را

رحمت توئی و از برکات وجود تو — شد ربط و ارتباط بحادث قدیم را

تقسیم میکنند ز مهر و ز قهر تو — روز امید و بیم نعیم و جحیم را

خرق فلک که در شب معراج کردهٔ — برهم شکست سفسطهای حکیم را

در پهلوی شفاعت تو روز باز پرس — بر طاعت است ناز گناه عظیم را

از بهر نشر مدحت خلق عظیم تو — ره داده اند در چمنستان نسیم را

اسلام شد مسلم و تسلیم شد قبول — بر حکم شرع پاک تو طبع سلیم را

ما را همین قدر ز شناسائی تو بس — نتوان شناخت بی تو خدای کریم را

در مهد کشت مار سیه را وصی تو — ور چند ریسمان شده دهشت کلیم را

صیت تو از تزلزل ایوان کسروی — قوت فزود رکن و مقام و حطیم را

در شرح وصف قامت و زلف و دهان تو — آورد جبرئیل الف لام میم را

بیند که هیچ تاب توان در بدن نداشت — مدح تو زنده ساخته عظم رمیم را

قصیده نعتیه طبعزاد میر فضل حسین صاحب لکهنوی متخلص بنصیر

آزرده از غم بجهان خاطر همه را — کوتاه کن ای چرخ کنون دست ستم را
بازدیده بر اهل غنا دست غنیمت — بربسته بر اهل عنا باب نعم را
بخل تو چنانست که سهواً بلب خویش — آری نه به تجنیس نعم لفظ نعم را
خشکیده چنان کشت امل از تو که اکنون — در دیده مردم اثری مانده نه نم را
بس گرسنه بینی و نمی ترسی از آهش — هم چشم همی زردی و زردی شکم را
مسکین و توانگر همه پابست تفکر — تمیز توان کرد صحیح نه سقم را
مستسقی آب مده هر یک ز مذلت — کز لاغری و ضعف کند حرص ورم را
در چشم تصور ز درم نقش آب است — وقتیست که خود سکه ندید است درم را
بندند و را از امت عیسی خر خود را — دارند سر صید غزالان حرم را
روشن شده ای تیره درون برتو رها — زنهار کزین راه نگهدار قدم را
سخت آمده ام از تو بجان هیچ از اینک — فریاد بر شاه عرب را و عجم را
سلطان رسل ختم رسل شه کونین — کز عرش برین آمده کرسیش قدم را
شاهی [illegible] — بر درگه او نظم حواشی و خدم را
ای بقعی عالم علم همه اشیا — آگاه و ولی واقفی چه کیف و چه کم را

شد رایت ادیان و ملل جمله نگونسار | تا دولت فرمانش بفراخت علم را
افراخت سر دین و بینداخت بن جم | بر بست در فتنه و بشکست صنم را
تا صورت نقش قدمش یافت و مهر | جا یافته بر صفحه افلاک قدم را
گرد از رقم اول او کسب سعادت | پیشانی آدم که پذیرفت رقم را
بگذاشت چو بر چرخ مقرنس قدم پاک | پشتش ته آن بار گرفته خم را
انگشتری ختم نبوت نگینش | در حلقه حیرت فگند دیده جم را
بالعدل بجوانی زبرش حمد الاسمے ۱۳۵ | پنداری الاحسان علی اهلها و اهم را
تا گوش عدالت زدرش گشت پر آواز | بهرام بینداخت زکف تیغ ستم را
از حلقه در حلقه بگوش آمده کیوانش | ناهید کند کوک وگر زیر نه بم را
باعث بحدوث همه شی بود وجودش | ورنه چه تعلق بحدوث ست قدم را
ای ذات تو از خصم رسالت برسولان | مورد باخص آمده اطلاق عمم را
آنی تو که حق کرده باوصاف تو نازل | چه فتح و چه طاها و چه یاسین و چه عم را
از نعمت تو نعمت چندانم فزود | بخشیده مراتب بود اصفر رقم را
خیمه سپهر چرخ افگند تاج رباید | گر عرض کند شان جلال تو حشم را
بشتافته از قهر تو فرعون بنیران | بشگافته از لطف تو موسی دل یم را

آدم ز در خلد دگر یافت ماوا — در یافته عیسی ز لبت معجز دم را
گفت تو بود چشمهٔ روشن که فیضش — در جام بود آب بقا خضر نعم را
چون نور جمال تو بآفاق بر آمد — از صفحهٔ عالم همه بزدود ظلم را
بگذشت با جاب ز حد شورش اعدا — ترسند غنم هیچ نه کز شیران اجم را
شیران عجم کو که چو شیر اجم اینک — یکباره کشند اینهمه روباه و غنم را
ای من بفدای تو که سلطان عطایت — بخشند بگدا تاج کی و افسر جم را
انسان چه زند خامه بقرطاس مدیحت — کز اسم تو آرایش تو لوح و قلم را
این هدیهٔ ناچیز نصیر از ره اشفاق — بپذیر و بر انداز ز دل کوه الم را
نازم به نسب نیست که آن پایه ندارم — هر چند بود اسم سعادت اب و عم را
نازم که ازل نقش جبین عبدک دارم — حجت بجهان ست همین زیج سلم را
با موی سفید ارچه سیه نامه ام اما — جز بحر گزیری نبود قطرهٔ یم را
دست من و دامان تو و آل تو باشد — دانم نه دگر هیچ ندیمان ندم را
شد وقت که شاها بنگاه کرم خویش — بنوازی من خسته دل بخت دژم را
یا رب به نبی و علی و فاطمه و آل — بر صفحهٔ جرمم بکش از عفو قلم را
مپسند مرا با دل ناشاد بدنیا — بگذار به عقبی کشم آفات قسم را

خواهم بجرم باز بروضات مقدس
با خوشدلی آرم بسر ایام هرم را

وله فی النعت

باز در پیرانه سر عهد شباب آمد پدید
بخت را نازم که بیداری ز خواب آمد پدید

طبع بسته در روانی شد روان آسا گهر
چشمه‌ها سیمینی از سر آب آمد پدید

برگ عیش نو بهار از برگ‌ریزان کرد گل
وسم سیان همین در ماه آب آمد پدید

از خمار کهنگی کیفیت نوی شد آشکار
در سفالین ساتگین لعل مذاب آمد پدید

جوشش برنائی که در پیری دگر بالا گرفت
ای عجب کو از لب هر شیخ و شاب آمد پدید

خاطر افسرده بیتاب تاب از سر گرفت
جلوهٔ مهر از چراغ نیم‌تاب آمد پدید

هیچ میدانی که خرسندی امروزم ز چیست
زانکه میلاد شه قدسی جناب آمد پدید

قائل کنت نبیا باعث ایجاد خلق
کز حجاب عرش اعلی بی‌حجاب آمد پدید

احمد مرسل حبیب ایزدی ختم الرسل
کانبیا را سرور و مالک رقاب آمد پدید

عالم دنیاست گوئی عالم عقبی از آنکه
حضرت داور را نائب مناب آمد پدید

تافت چون نورش نهفته انبیا زو در حجاب
رفت زانجم روشنائی آفتاب آمد پدید

یکسره صحف و کتب را پاک شست و آیه‌اش
احمد الله صاحب ام الکتاب آمد پدید

ساحت غبرا ز فیض مقدمش مطهر
چرخ را از دوری او اضطراب آمد پدید

یافت تشریفی فلک از اطلس پاپوش
در رهش کاین جامه خیر الثیاب آمد پدید

در فضای عالم لاهوت چون پا زد فرس
ماه نو زان سایهٔ زرین رکاب آمد پدید

قطره‌های خوی چکیده گرز جسمش اندر فلک
لولوی انجم ازین دریای آب آمد پدید

از شتابش کی تصور را مجال دم زدن
گرد رنگش نقش هستی را شتاب آمد پدید

در شب معراج دستی کو برآمد از حجاب
زان یدالله مر وصیش با خطاب آمد پدید

عید میلاد نبی و عید نوروز وصی
هر دو دو یک چو مهر و ماهتاب آمد پدید

نیر اعظم ز برج حوت شد اندر حمل
اعتدال روز و شب زین انقلاب آمد پدید

کاست ظلمت میفزاید نور را اندر بهار
شهپر باز سفیدی از غراب آمد پدید

باز شد اثمار بستان را مربی آفتاب
باز صحن باغ ریاحین ماهتاب آمد پدید

چشم نرگس مست و ساو زلف سنبل تابدار
شاهدان باغ را چهر از نقاب آمد پدید

بلبل روح القدس در شانش آمد کاین
گلستان کن فکان را فتح باب آمد پدید

در دم تهلیل آمد چون جبینش را عرق
عطسهٔ آدم همانا زان گلاب آمد پدید

از یدالله دست پیغمبر چنین برگرفت
شمسهٔ ایوان دین را آب و تاب آمد پدید

این چنین آدم مشت خاکی بیش نیست
باعث ایجاد آدم بوتراب آمد پدید

نیست کو مر مشتری را مشتری آید بجان
در فراش مصطفی هنگام خواب آمد پدید

زوج زهرای بتول و باب سبطین رسول | آنکه شهر علم را پیوسته باب آمد پدید
عروة الوثقای دین حق صراط مستقیم | آنکه از ارشاد او راه صواب آمد پدید
کسر جبت و لات را دستی بر آمد راستین | نصرت دین را حسامی از قراب آمد پدید
ارضیان را کعبهٔ رویش مطاف آمد عیان | عرشیان را آشیان وی مآب آمد پدید
آتش قهرش چو دریا را بدامن در گرفت | آبله آسا همه بر تن حباب آمد پدید
هر که بنهاد از سر اخلاص سر بر خط او | خود بمحشر سرور اهل الثواب آمد پدید
از دم تیغش که سیل خون بگردون سر کشید | پنجهٔ کف الخضیبش را خضاب آمد پدید
بسکه آبی می زد آتش در تن اعدای او | نقش هستی عدو نقشی بر آب آمد پدید
ذوالفقار شعله بارش کهکشان آسا ستی | وین عجب کز کهکشان تیر شهاب آمد پدید
گشت از بس خصم را در کیفر کردار او | از نگاهش عرصهٔ یوم الحساب آمد پدید
در شکوهید از شکوهش شحنهٔ پنجم حصار | هم ز قرب ثور اسد را اجتناب آمد پدید
گوش مالیدی بعهدش زهره را چون مشتری | خشک بر تن پوستش همچون رباب آمد پدید
حاسدش دندان فرو بردی همی اندر جگر | ار چه از دندانه سینش کتاب آمد پدید
روبهان را کی مجال پای افشردن بود | هر کجا از خشم غران شیر غاب آمد پدید
خانهٔ اسلام و دین از سطوتش آباد گشت | کفر آباد جهان یکسر خراب آمد پدید

آسمان می‌ید از قدومش چون منو خاک رہ لد | بر لبش یا لیتنی کنت تراب آمد پدید
کام دل را یافتی الحمد لله ای نصیر | فیض تاثیر دعای مستجاب آمد پدید

قصیدهٔ نعتیهٔ اسد الله خان دهلوی المتخلص بغالب

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار | بود آشیان من شکن طرهٔ بهار
آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم | خمیازه را بموج گل انباشتی خمار
آن مطربم که ساز نوای خیال من | غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار
آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق | اوج من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشهٔ نگاه امیدم که دمیدم | بود از نم طراوت دل شوقم آبیار
هر غنچه از دمم بتقضای شگفتگی | فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار
هر جلوه راز من بتقاضای دلبری | از غنچه بود محمل بازی برهگذار
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران | فرهنگ کاردانی بیداد روزگار
هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان | فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش | ق | هم در میانه از اثر عکس روی یار
پیمانه را بنرخ چمن دادمی بهار | آئینه را بموج شفق بستمی نگار
شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس | ذوقم قلمرو هوس مژده در کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گل فشان / کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار

از چشم و دل بهای مرا بود تاج و تخت / وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل / سیمم ز پای مختیان می کشید خار

وقتِ مرا روانی کوثر در آستین / بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه عذر خواه / مطرب ز نغمه در هوس باده حق گذار

از پرده های ساز نفسها اثر فشان / در جلوه های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سور / پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج / رندان پاکباز و شگرفان شادخوار

بدمستی شبینه و خواب سحرگهی / رنگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ برویم نمیرسد / تا رخ بخون دیده نشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرد باز برده ام / افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ / تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نمانده ز تر دستی مژه / دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشمم کشوده اند بکردارهای من / زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم بگل ز حسرتِ گشتِ کنار جوی / خارم بدل ز یادِ هم آهنگی هزار

همدرد من فتاده در آشوبگاه بیم — شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار
خو کرده‌ام بوحشت شبهای بیکسی — بردار از ضمیر دهشت تاریکی مزار
هم تن ز ضعف و تف شکنهای بیحساب — هم دل ز رنج داغ الم‌های بیشمار
از خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان — وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز — همسایه مرا سر و دستار پر شرار
پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز — در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده ام — کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار
بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد — بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار
با این همه نهیب که جان میرد از تنم — با این همه نورد که دل میرود ز کار
بختی بدلفریبی شوق جنون مزاج — بختی به پشت گرمی جان امیدوار
محوم چنانکه سر ندانم ز دشمنی — مستم چنانکه گل نشناسم ز نوک خار
هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان — هر زخم سینه خندهٔ مستان دهم قرار
پست و بلند را نشگالم بناز و عجز — ردّ و قبول را نپذیرم بفخر و عار
هرگونه زهر عربده اندر مذاق من — مانند تلخی می ناب است خوشگوار
در دشت بردمیدن نیر ز طرف کوه — چشم مراست جلوهٔ روی [illegible]

دکان روستائی و شبهای برشکال   دائم سواد سایهٔ تاک ست آبشار

آیا بود که گریه بدل تازگی دهد   چون سبزه که بردمد از طرف جویبار

آیا بود که دست تهی موج زر زند   چون آتشی که سرکشد از پردهٔ چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت   دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار

هم دوش شوق را بد هم حله زان نسیم   هم چشم بخت را بکشم سرمه زان غبار

سایم بر آستان رسول کریم سر   جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم فرد سعی بخشم و هم فردهٔ شکون   از بوسه پای خویش کنم بر درش نگار

فخر بشر امام رسل قبله امم   کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد   همچون امام سبحه برون است از شمار

ای منتهای همت هستی که در وجود   اندر میان بحر نشان میدهد کنار

در معرض لطافت مهرش جهان جهان   گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهرش زمان زمان   مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش   بر خاک نقش سایه نگردید آشکار

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش   برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بغرض شکوه شهود حق   از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش — قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از فیض بخشی نفسش غفلت آگهی — وز دلنوازی کرمش جبر اختیار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی — در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست — گنجی ست شایگان و طلسمی ست استوار
آیا پی کشایش این معنوی طلسم — فطرت شگرف قاعده کرد اختیار
باید نخست میم از احمد فرا گرفت — کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار
هر گه بمیم معرفت ذات احمدی — میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
پی برده بنگر از الف الله جلوه گر — وز حا و دال لشمرو در یاب هشت و چار
دارم سر حضور که در عرض خدمت است — شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار
ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار — فردوس را بدام نگه میکند شکار
تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است — مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زبان تو ترتیب داده است — فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر ترا ز فروغ تو آبرو — هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در یمن کرده اند یسار ترا یمین — در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت بکارگاه ولای تو حله باف — رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمیکه برده مدار از عرصهٔ رستخیز | درموقفیکه سر زند از پرده گیرودار
بر دامن از سپیدی رو یاکشی طراز | در دام از رسائی امت بری شکار
بخشش نبفد سجده ردای عطا نکرد | نگرفت تا نخست ز سنگ درت غبار
رحمت ثواب را بسر از پرده جا نداد | تا ورد تازه دفتر جودت برات بار
بی رخصت ولای تو طاعات مدعی | بیثمر د همچو کوشش دهقان بشوره زار
بی عشرت رضای تو اوقات زندگی | تنگ و تنیره چو دیدهٔ مور و دهان مار
تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در | تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار
خواهم رواج رونق جنت ز خار و خس | نازم سپید روئی مشتی سیاه کار
نظاره گر بعرض نگه بال مے زند | با نزهت جمال تو سطریست از غبار
اندیشه گر بسعی مخلم ناز می کند | در حضرت جلال تو طفلی ست نی سوار
میخواستم که شاهد مدح ترا کنم | دامان و جیب پر ز گهر های شاهوار
در پیچ و تاب عرض عروج شمار شوق | ابیات را ز صد برسانم بصد هزار
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا | هر پرده را بولوله سنجم هزار بار
لا ادب که قاعده دان بساط نیست | داد از نهیب حوصلهٔ آزرا فشار
از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت | گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین ‌‌ ‌ دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هرچند شوق تشنهٔ عرض عقیدت است ‌‌ ‌ اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای ‌‌ ‌ کلک و ورق بر افگن و دست دعا بر آر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر ‌‌ ‌ از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله و را انداز کاو کاو ‌‌ ‌ تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول ‌‌ ‌ تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز ‌‌ ‌ تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موج زن ‌‌ ‌ بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان ‌‌ ‌ سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد ‌‌ ‌ بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک ‌‌ ‌ سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

وانرا که بر خلاف تو رفتنست در لحد ‌‌ ‌ دودی بر آورند و لیکن هم از دمار

قصیدهٔ ملا محمد المتخلص به رفیع در نعت سرور کائنات ص

ای شهنشاه دنی ملک تدلی کشور ‌‌ ‌ والضحی روی و قمر طلعت و والنجم افسر

قل کفی تخت و فتحنا علم و وحی وزیر ‌‌ ‌ عرش ایوان و فلک فرش و ملائک لشکر

کسوت قد ترا آمده لولاک طراز خلعت جاه ترا هست لعمرک زیور

خاتم ذات ترا مهر نبوت لائق آل لیسین ترا نور طه درخور

باز گردید بامر تو زخاور خورشید وز اشارات تو شق گشته بر افلاک قمر

از بنان تو روان گشته ینابیع حیات وز کف حضرت تو از تسابیح حجر

گرد راهت همه را تاج لقد کرمنا خاک پایت همه را سرمهٔ ما زاغ بصر

طوطی گلشن تنزیل تو یا ارسلناک بلبل روضهٔ تبلیغ تو یسین و زمر

در شبستان قم اللیل تو افروخته اند شمع ناهید و مه صحن لتریک و قمر

از گلستان کمال تو گل اعطیناک وز بهار شرفت سابقه کالکوثر

بد الم نشرح صدرک صدر آنکه ترا باشد اکلیل رفعنا لک و ذکرک بر سر

گر طفیل تو و آل تو نبودی انسان خلعت احسن تقویم نکردی در بر

نبی امی و مکی و رسول مدنی سید هاشمی الخیل و قریشی گوهر

خواجهٔ ختم رسل صاحب دیوان ازل مقصد اقرأ و قل سرور یزدانی فر

مهتر و بهتر کونین رسول الثقلین پیشوای دو جهان هر دو جهان را رهبر

کعبهٔ محراب حرم قبله و منبر معراج مکه مولود و وطن یثرب بطحی مظهر

ماحی بدعتی و داعی فردوس برین حافظ امتی و شافع یوم المحشر

گوییا حشر من امروز بود از غم و درد | بر سرم ناله و فریاد بر آورد اثر
چون مرا جز تو پناهی نبود در دو جهان | میکنم بر تو عیان درد خود ای پیغمبر
در هوای هوس مدح تو و عترت آل | بشکند پای خرد و بال بینداز دبیر
چون توان مدح شهی گفت که او را باشد | ذات بیچون خداوند مدائح گستر
برود از من سفر هجر تو آرام و قرار | لطف کن از کرم وصل مرا ساز سفر
نیست پیدا به جهان کار مرا بهبودی | بلکه هر روز مرا می شود احوال بتر
گشته در دائرهٔ محنت و غم سرگردان | مانده در وادی اندوه ملالت مضطر
قصه ام نامتناهی ست غمم بی پایان | درد بی حصر و الم بی حد و محنت بی مر

قصیدهٔ اسد الله خان غالب در مدح علی بن ابی طالب ع

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم | دود از خود و شراره ز آذر بر آورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند | روی عروس فتنه ز چادر بر آورم
نشتر باسلیق شکایت فرو برم | خون دل از رگ مژهٔ تر بر آورم
مرهم ز داغ تازه به زخم جگر نهم | پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم
طومار شکوه نفس از دل بدر کشم | برق از نورد بال کبوتر بر آورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود | دود از نهاد چرخ ستمگر بر آورم

مانند برگ بید ز اندوه بی بری — با خویشتن ز وافتم و خنجر برآورم
آتش ز بند و بند و ترسا و را نگم — گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم — دست تطفلی به داورم برآورم
جائیکه گم کند نفس از بیم راه لب — افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم
در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف — از نقطه خط و ز آئینه جوهر برآورم
بر منبری که زینه ز پاس نفس بود — هوی چو سالکان قلندر برآورم
ناچار چون خدای بدادم نمیرسد — من نیز کام خویش ز مظهر برآورم
قربان سرفرازی مشتی غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر برآورم
یارب ز یا علی نشناسم قلندرم — یک می ز آبگینه و ساغر برآورم
ور دل بجستجو همه ایزد در آورم — ور لب بگفتگو همه حیدر برآورم
هر شکوه کز فلک بدل ست از ره زبان — در بارگاه قاتل عنتر برآورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر برآورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت ست — از پردهٔ کدام رقم سر برآورم
باشد که جوش دل بخروش آردم که من — حرفی نگفته قصهٔ دیگر برآورم
گویم علیست آنکه ز قهر و عطای او — جیم اقل دو کثر از اکسیر برآورم

از سم دلدلش چو غباری شود بلند　　یاقوت ریزه بسنرم و گوهر برآورم
در تجه خیالش اگر سر فرو برم　　ناگاه چون حباب ز گوهر برآورم
جاییکه از صیانت عدلش سخن رود　　پروانه را بطبع سمندر برآورم
چون سبزه هر سریکه نهم در رهش بخاک　　از درز سقف گنبد اخضر برآورم
بر درگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش　　منشور سرفرازی سنجر برآورم
در شوق گردش از خس و خاشاک راه خویش　　خاقان چین بچینم و قیصر برآورم
هم در میان مدح ز اندوه بیکسی　　افسانه های غیر مکرر برآورم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم　　از داغ سینه قطعهٔ محضر برآورم
بیداد سطوت شرر کاگر بیان کنم　　آمیزش از طبیعت عنصر برآورم
تمکین جو بر آتش دل گر نشان دهم　　رقص شرر ز طینت اخگر برآورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد　　کونین را متاع محقر برآورم
در لابه کوشم و چو غلامان خسروسال　　صد خواهش محال میسر برآورم
هم تیر را بکاسه قلمزن لقب دهم　　هم زهره را بنجره نوا گر برآورم
ز استادگان طرف بساطیکه در کشم　　افزون ز صد هزار سکندر برآورم
عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم　　خورشید را برهنه ز خاور برآورم

خلوت نشین بدرس معرفت حق طلب کنم | سلمان چون نشانم و بوذر بر آورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود | برخیزم و ستیزه به قنبر بر آورم
تا خود اساس هستی من بر کند علی | خود را اگر از قلعه خیبر بر آورم
گستاخیم فرو خورد و من بخویشتن | غوغای پایه سنجی کیفر بر آورم
گیرم بهای پای نهم سر بسنگ راه | چندانکه مغز سر بره اندر بر آورم
گردن بسنگ ریزه خارا بدست خویش | بشکافم و زبان ز پس سر بر آورم
تا نالم اگر ز درد ننالم بدین نمط | اندوه چگونه از دل مضطر بر آورم
چون برق از طپیدن جان و کشاکشم | گر دل بود ز سینه بخنجر بر آورم
نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت | نی جای آنکه خار ز بستر بر آورم
دانی که از ردای تو تاری کشیده ام | از پیرهن اگر تن لاغر بر آورم
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان | هر دم نفس ز سینه مکدر بر آورم
آخر نه من ز خیل گدایان در گهم | تا کی نوای گدیه بهر در بر آورم
تا کی بعرض درد و تقاضا برین بساط | روی از طپانچه چون گل احمر بر آورم
تا کی بشمع کشته بزم مراد خویش | شیون ز بی نیازی صرصر بر آورم
حیف است کز تو باشم و از بهر وجه رزق | دست طمع به پیش برادر بر آورم

امروز داد خستگی من بده که من | از سینه خار حسرت محشر برآورم
در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند | کز گرد این سپاه گران سر برآورم
ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کزان نشاط | بالم بجوشش و گرد ز لشکر برآورم
نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید | الا گر از نگاه تو شهپر برآورم
وقت است تا نفس مشک سا ز دل | چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم
خواهم که نال کلک نیایش نگار را | همچون شعاع مهر منور برآورم
داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی | با مهر نیمروز برابر برآورم
رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت | کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

وله فی المنقبت

نازم بگرانمایگی دل که ز سودا | هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا
اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت | پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا
در باب مذاقم ز کلامم که نباشد | مینای مرا پنبه بغیر از کف دریا
نال قلمم از جوش گداز دل غمگین | سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
رخشندگی معنی دمد از پردهٔ لفظم | چون شعشعهٔ نوش می لعل ز مینا
میراث رسیدست بخونین نفسانم | داغی شعرا ندا ز بیان جگرآلا

با فیض تو خاکستر هر حرف شراری — آتشکدهٔ هستی دمم پارسیا را

آنم که بافزایش اندازهٔ فطرت — آنم که بآرایش انداز تماشا

نطقم زدم انگیخته از مغز خرد جوش — کلکم زر رقم ریخته بر صفحهٔ ثریا

بس عیسی سامان نوالش نفس گرم — بس موسی برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لالهٔ خود روست بساطم — از جاده نوردان نکنم فرد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگر استم — خونم همه در دامن خود می چکد اما

گوئی مژه اشک فشانم که سراسر — بر گنج گهر میزنم از نار سراپا

هر ذره کز کام و زبانم بتراود — جوید زره پردهٔ گوشم بدلم جا

چون بس که از بادیه خیزد به بهاران — نالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی — با نیک و بد دهر بسر میبرد اما

دل میطلبد دوستی و دشمنی خلق — لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف — دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا

گر حوصله همپای نمی بود درین راه — در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

آزادگی از موج برون بود کلیم — ورنه من و این دعوی و این حوصله حاشا

در جیب نهان گل شاداب فشاندم — هر چند تف تشنگیم سوخته صحرا

ور بزم حریفان رگ مهتاب نشودم / گر خود همه گردون علم ریخت بصهبا
نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم / تحسین ندماند رگ ساز من آوا
از بسکه تنیده ست رگ جنبش کلکم / در پرده نفس ولم میرود از جا
بیرایه اگر گام زنم خرده مگیرید / ور عربده راهم زده والیست به پیما
نظارهٔ خوبان می و نغمه حرام ست / دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا
با اینهمه هرجا کند آهنگ خرابی / سرگرمی شوقیکه بود حوصله فرسا
با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب / از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا
شوقست که چون نشئهٔ توحید رساند / از دار برد پایهٔ منصور ببالا
شوقست که فرهاد از و مرده بسختی / شوقست که مجنون شد از و بادیه پیما
شوقست که مرآت مرا داده بصیقل / شوقست که طوطی طبعم شده گویا
شوقست که اعجاز اثرهای قبولش / آیینهٔ پیدائی حرف ست و ورقها
قانع بسخن نیستم و باک ندارم / نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا
نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم / ور آینهٔ چشم حسود و دل اعدا
زاویش دونان زسخن باز نمانم / سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
شوقم همه رازست من و عربده هرگز / شوقم همه سازست من و شکوه مبادا

گر نیم و گر کیش همه رعنائی و هم هست — شاهد آنکه بنیرنگ نگرد فریبا

اندیشه و صد گلکده گل ریزه بدامن — اما همه از نقش و نگار پری عنقا

چون پردهٔ شب باز بصور تجالست — این کارگه وهم زبیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ واعظ که نزیبد — بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نعرهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد — دم سردی امروز بسرگرمی فردا

آن حسن و دم ناز ز افسون ادای — جان باز دمیدن بتن صورت دیبا

وان عشق گه عجز با امید نگاهی — از خویش گذشتن بسر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو — زین عربده بالیدن اشجار بهر جا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک — بر جستن یکدسته شرر از رگ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم — افسانهٔ آوارگی آدم و حوا

دانسته شود هرچه ز اسرار تعین — سنجیده شود هرچه ز اسرار من و ما

از خانهٔ نقاش برون نامده هرگز — هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه [illegible]ست عین که خود از وی — هستی همه خیریست حقیقی که مر او را

طاقی نتوان بست بسرگرمی اوهام — هرگز نتوان کرد پراگنده اجزا

آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان — دل محو هوس صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشغلهٔ حسن ظهور است　　چون پرده برافتد نه نهانست و نه پیدا
مدهوش رهٔ وهم و فنایم خبرم نیست　　بیخویش قدح میبرم از میکدهٔ لا
ایمان من ای لذت دیدار کجائی　　در کام مذاقم بچکان رشحهٔ الا
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز　　مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که سازیست درا عداد چو واحد　　آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولا
آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمایست　　اسرار رقمهای حیات ابدی را
آن رشحه که گردد طلبش باز تنابند　　کوششش ز عرق قطره دهد لولوی لالا
آن رشحه که گردد صدفش باز چکانند　　از موج گهرها دمد انگاره دلها
آن رشحه که نجواست چکد از کف ساقی　　در عرض قدح دزدن اندر خم صهبا
زان رشحه نم فیض قبول ست مرادم　　ساقی علی عالی و خمخانه تولا
در سجده روای خامه که این اسم مبارک　　منجمله اسمای الهی ست همانا
گردم سر این نام که معراج بیان ست　　سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن مصطفوی رتبه که تشریف علایش　　بر تارک سلمان بنهاد افسر مینا
ق
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش　　بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم شوکت آثار علی بود که داود　　صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا

چون سلسله سازان که بسازند سر برگ
تا مرد کنند جلوه گری وصف بیجا

هم مژدهٔ دیدار علی بود که میر نجیت
در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا

چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از گل فگنند غلغله در خطهٔ غبرا

از نکهت نافهٔ زمین ناف غزال ست
مسکین ز چه شد ورنه لباس تن ما سا

نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش
زان قطعهٔ دل خاک زند جوش هویدا

آن خاتم اسرار یدالله که باشد
نقوش با سمیکه بود عین مسمی

شد مهر نبوت قوی تا ساخت پیمبر
از روش نگین خانهٔ یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائره رشک ست فلک را

بال وحش از پرتو دیدار گل افشان
گردیمش از جلوهٔ رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر شرک ربائی
بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا

چون طرح شود با الف آن صیقل ایمان
در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ آلا

سر رشتهٔ نظمم نگسستن نیک
از کار فرو بسته دلم عقده کشا یا

پیداست که هیچی همیشه را چه ستاید
من فتنهٔ تو خورشید من و مدح تو حاشا

اندیشه نجاری و رگ خامه گیاهی
با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا

خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق
پر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو املا

ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا ‌‌— عکس تو ز هر آئینه ز هر آئینه پیدا
در جنب گرانمایگی قدر تو عالم — چون ذره بصحرا بود و قطره بدریا
نقش قدم مورچه پشت بشب تار — چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک — در چشم خیال تو جهان محمل لیلی
بیمار ترا ننگ ز چپات جمشید — بیمار تر از رنج ز تیمار مسیحا
خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان — نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا
هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف — هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی — در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا
تقدیر برخسارهٔ توقیع امامت — زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا
توفیق بآئینهٔ اسرار نبوت — گرد از اثر رای تو برد از رخ سیما
رفتار تو گر آینهٔ خاک نماید — از پیکر هر ذره شود دیدهٔ بینا
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید — از ریشهٔ هر برگ [illegible]
ق گویند که کوثر همه نابست سراسر — گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی — آن سبزه ز سبزهٔ خط رحمت خردهٔ مینا
مهر تو درین عرصه بسوداگر ایمان — بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا

رو دی تو درین پرده بجوینده دیدار | امروز دهد حاصل دریوزه فردا
در پرده‌ء ساز هم جگر آلوده خطا نیست | کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دانی که مرا دعوی فنش و هنری نیست | دیبای من از نقش کمالست معرا
در دایره فکر ز آشفتگی رای | هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوه بی بال و پر من چه گشاید | پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم | تاریخ بمعنی نشناسم ز معما
ذوق تو دواند ز لب سبزه گفتار | مدح تو دواند بدل اشیا احیا
نظمم بشمار عدد حرف علی شد | در رشته تحریر ز شوخی گهر آما
تکرار رخ قافیه چیند انکه خرشید | شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
زانکه نه زدم زمزمه مدح و ثنایت | در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
این پارسی ساده ز آرایش دعوی | وین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه | منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی | در بزم ولایت لقبم غالب شیدا
سیراب سفالم ز نم رشحه کوثر | گلپوش مزارم ز هجوم پی مولا

قصیده ترجمة الشوق ملا عرفی شیرازی در منقبت جناب امیر

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ | زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی | کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که بشکنم این کارگاه مینائی | که شیشه خالی من در بجا جستم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز تنم | عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمه وصلم کشد و گر غم هجر | نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبی است آیت یاس | چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته و خلوت | غمم چو تهمت یوسف ویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها دزدید | که فصل شیب و شبابم گذشت دست بتار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم | که پیش سعی ز الماس میکشم دیوار
برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست | که آستین نم اشکم بچیند از رخسار

نجوم نجم اگر زلف شان بپا آید — سفید گردد زلفین شاهدان نثار

کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین — که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار

جراحتم چو بخاره بعزم خاریدن — پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار

اگر طبیب دهد ناگوار دارویی — کند بشیره دندان مار نوشگوار

وگر ز بوته خاری کنم شبی بالش — بسی ز لاله بدیده ام خلاند خار

بصد بهوری اگر ناوکی نبره بندم — دهان مار کسند در گزیدنم سوفار

بیقین شناس که منصور از آن ناحق زد — که دار بهر زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — که او نتاد خرد را برین خرابه گذار

سری چنانکه نیابی شنیده با مادان — غمی چنانکه مباد النصیب هیچ دیار

بدیده گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

سری چنین همه رای صواب بسامان — دلی چنانکه به صاف شراب بی خمار

مریض هیچ سبب چه می شود [illegible] — [illegible] فلاطون اگر [illegible]

اگر چه [illegible] آری حق خلل [illegible] — ولیکن جانب انصاف خود [illegible]

کسی چگونه بسامان در آورد آن سر — که چون [illegible] نشست کوفت بدیوار

بخنده گفت سراسیمگیست گرد آرد — وگرنه نادی [illegible] ره تو بوده همسو [illegible]

رهین نمایم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا سر و نه — بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلاک — هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد — به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افگند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون — چو بوی جامهٔ یوسف بر و زدیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
زسقف گنبدش امسال باز می آید — هر آن صدا که کسی داده در حریمش پار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نور فشان — نجوم بیند و آسمان ورو سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
بسی نماند که خدام او در آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش باز مین هموار
در آستانه او طعنهای نشنوده — بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او | نه آسمان بته کفش کم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد | اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوّار

بداغ لاله توان دید یاسمن روی | چو بستر دز سرش مهر سایه دیوار

دریچه‌اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن | نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم | گر آشیانه کند شپرکش بر دیوار

رموز غیب مصوّر شود درو هر دم | چو خاطری که بود در تصور اسرار

ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او | شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه | گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین برابرو زن | بدان صفت که دغا پیشگان دعویدار

اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن | که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین مینی از چنان مرقد | مرا بدست تهی مینی از چنان بازار

دبال روح قدس میدهی نه پر مگس | نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل نباشی که تو | نه ره بری دهی و ز پای من بری رفتار

بکاوشی ره از گور تا نجف بروم | اگر نه هند بلا کم کنی و گر نه تتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست | زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که ما جرم عاشقم | نگاه کن که چه خجلت کشیده‌ام ز گنهکار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود | که تا لب آید از دل بصد جراحت گذار
مرا که دست بگیر و که زیر دست توام | مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شده‌ام از درد دل که شرمم باد | تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار
همان که شوق طوافش مرا طوفان داد | به نیم جذبه گشاید در طوافم یکبار
شه سریر ولایت علی عالی قدر | محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او | بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد | گر آورد بدل و شمنش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او هر دم | شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر گل گفت روز میلادش | هنوز سیر کنم یار رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش | ز نسبت دل روح القدس ندارد عار
ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست | بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان | بهشت هست خسی در شکنجهٔ عصار
محمد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد | که نور از و متعدی نگردد آینه وار
نشسته [illegible] خلقش بخلوتی که لوه | دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در مجمع قدم شود طالع / شود ز فرط تموّج گلوی صبح فگار
کمان قصد شهاب ستم بود که اگر / زهش بگوش رسانی رسد بقبضه فگار
عبادتیکه مجلّی باجتهاد تو نیست / بود ز سیئه محتاج تر باستغفار
زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون فساد / ق / اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه نجم از منه یابد مطابق حرکات / نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج همت اورنگ / شکنج زلف سخای تو موج دریابار
اگر ز قهر تو یاد آورد آسمان شاید / که خط منطقه اش بر میان شود زنّار
شباب سدرهٔ طوبی شود بشیب بدل / چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
زمرد تاک ز عهد تو تا ابد سبزه / چو بشکنی حرکت در مفاصل انهار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم / بناز دولت حسن تو روزه دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است / ازان فروغ که بروی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید / همه نوازش ناموسی و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی بیک قدم رفتار

به گلخن آمده از روضه مانده ام محروم — گر روی هندسیه بادو پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

شود بجای بغ ایمان بسوی خویشم خوان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بخود کرده ام یکی این نیست — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من همه دست تهی ست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر — بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده بود البقی چه اندیشم — که این کرنگ چو فتنه آن کهر رهوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر — که بر در تو بود آمش بسر رفتار

بدان خدا که ز شهر عدم امکان نیست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار

[illegible] محیط عطای [illegible] او که گشت — به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار

[illegible] او که تعجب نشد گرانمایه — از آنکه کرد تر دو کش نبی بعجز قرار

[illegible] او که نوشت و بساکه [illegible] — بروی صفحه عالم بطور لیل و نهار

بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید   شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت   بجود او که ز دریوزگیش کف سحابیست بحار

بخشم او که همش حلم اوست شعله نشان   بکنه او که هشش علم اوست آئینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد   بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه   که آفتاب شود هم علاقه دستار

بجاه او که بر ویش قدم کشاده نظر   بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

باستین کریمش که هست گنج افشان   باستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند مغز دل   بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی کزان دو لولو زاد   علیست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه   به لن ترانی هم ذوق مژده دیدار

بعشوه که زلیخا برید از کف دست   بفتنه که مسیحا گزید از سر دار

به برقع مه کنعان که بود حسن آباد   به حجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی   بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد ازو شهادت یافت   بآن ترانه که منصور را کشیده بدار

بنافه که بلیلی خیال مجنون برد   بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

بنفشه که بد اطراف صورت شیرین | همه کرشمه تراشید و رنجبت بر کهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان | بکاو کاو کلب طبیعت هشیار
بنغمه زودنی آسودگان شکوه طراز | بتازه روی پژمردگان شکر گزار
به پنج بازوی بر نفع کاسبان ضعیف | بچین ابروی بیوجه خواجگان بیکار
بتختی کر کند جذب طعمه از کف مور | بشوخیکه زند فال بوسه بر لب یار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال | بدید صورت او جز به صفحه پندار
بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات | که دیده باز نکرد از کشاکش نظار
بعقد گوشه دستار شاعران حریص | که زو برات صله سینه ایست پر آزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت | چه ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطبع گرسنه چشم محبت اندیشم | که جز به نعمت جود تو نشکند ناهار
بخاک جبهه که باد بروت عابد ازوست | بتار سبحه که صوفی از دست و زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت | براز عشق که آید برهنه در بازار
بتلخ گیری ناموس روستائی طبع | بلب گزیدن افسوس خویشتن عیار
بعهد بیگنهی بود هم طویله عنقا | بعهد میکده بود هم قبیله اشرار
بنکته دانی من در نظافت معنی | بسحرگیری من در ادای اشعار

بسنبلیکه بگلزار حسن میرسد و بید — نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار

بناله که ز آهوی صنع می افتد — بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار

بشور قمری و بستانسرای یک نغمه — که در سر نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس لعل قلمون دوخت برقد گلزار

بدرد گلخن امید و دوگاه هوس — که با دماغ و منش شور و راست فر جوار

بآفتاب مراد و دریچه طالع — که نیست هیچگهش با زمانه ما کار

به نیم قطره شرابیکه باز می ماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

بکان کسب که زاید بنام بذل درم — بشان نقشک ورد بدوش غزل عیار

بآستین کلیم و دریچه مشرق — بآستان کرم و پذیره ادرار

بعرضه دادن شوق و بآب شستن یاس — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و بامتیاز جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار

بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش اذکار

بتوبه و به پشیمانی دل تائب — بمستی و به پریشانی سر دستار

بجوش ناله چنگی بدرد ناله من — به فیض سرمه کی بگرد کوچه یار

بخوبی فشانی شبنم بخود فروشی گل — به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بوثیقهٔ نازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفروغ نالهٔ مردان واقف اسرار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بو بوشگفتن امروز غنچه کشتن دی — بهنو نشستهٔ بختن امسال و ناز بردن پار
بشبوه دانی شهر و بزشت خوئی ده — بدل بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف — بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — بتیز رانی تیغ و بسر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل و عده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری شرع و بناگزیری مرگ — به بیداری عمر و به بیوفائی یار
به بدلی معرکه گیر و نفاق تو برتو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار
بتنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — بدر وزانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود رهٔ کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بر دمک دیده طی بنشتر زار

زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم
بکام تیشه نهم گر ستانیم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش
چه غم که کاتب اعمال دارد استظهار

گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه
گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای توام چه غم که بود
معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار

وگر ولای تو ابلیس را شود زورق
کند ز ورطهٔ لعنش بیکنفس بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه
که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست
بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار

مگر بدامن جود تو دست زد قلمم
که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار

چو کرم پیله نخود در تنند مدائح تو
بگاه طاعت ایزد دارمش بیکار

معلمیکه تراشید خامهٔ طبعم
ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند
نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار

بچارسوی چمن نقد رایجی دارم
که همچو ماه زراندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است
بروی دست صبا میرود سلیمان وار

شه انجم است فلک را که همت عرفی
دمادم آب دهانش فگنده بر رخسار

ازان بعالم شغلی در آمدم که مرا
غریب دوست نهاد است آشنا بیزار

زجهل جائزه یابم اگر هجا گویم	بلعل تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام ذمیروم چون زبان نمیگردد	حدیث جائزه در خسر میکنم اظهار
چوان قصیده در افواه خاص و عالم فتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

وله ایضاً فی المنقبت امیر المومنین علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بغمخواری	دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که دهد	هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها ازان بیش است	که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید	که فیض نامیه اش با جگر کند یاری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره	چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
چنان ز شهر دلم جنس درد ارزان است	که بوالهوس کندش رغبت خریداری
زجوش متاعی بازار عشق میترسم	که دست حسن نه بندد کساد بازاری
دران دیار ربوده اند دلم که دهند	جوی ملال بعمر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان	چو زخم عشق زمرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز نبود ذوق گریه مرا	نگرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است	که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

شنم خراب عمارت بکشور دیگر درو | بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر در دبیناً لم | ز تنگ حوصلگان بیقرار و در زاری
ز جیب غم که برآرد سری کم طالع من | بخصم شاه و بد مایه نگونساری
شه سریر ولایت علی که ابر کفش | بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند | نهند برگ لتاوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد | کند بگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش | نشانده گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق | بگاه نزع شود مایه سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر بنو عنان هشیاری
جهان بجاه و جلالت بغایتی پر شد | که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید | کند بآئینهٔ آفتاب زنگاری
نسیم خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل | که شیشه ایست لبالب دم آزاری

بسان زنگ زلیخا ز زلف مشکینش / بهم همی شکند شیوه های طراری

بعهد عدل تو گر هم ز رفع امنیت / کنند دل سکنان غمزه را نگهداری

ز بدعی فتنه خوابیده تا مگس راند / دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

تبارک الله آن بدی سیر کز دنبال / چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری

سبک روی که زمین را به پویه بنوازد / چو نور سایه او در محل سیاری

بتیغ خصمت اگر بوالهوس در آویزد / چو تیر عشق شود ناله هوس کاری

بموج کرده سرایت رموز عشق ز دوست / گزیرش از سریان نیست علت ساری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج / دهد بتجربت شری مایه نگونساری

فلک بسوم اگر داد راه بر در کام / کلید فتح بوی بسته عهد مسماری

بظلم بون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی بسعی نثاری

زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای / ملول گشت و ندارد سر مددگاری

ز نیش تیغ هلاکم ز بار در دروا است / که بار منت مردن کشم بسر باری

بروزگار ز فریم سپهر شعبده باز / تنک متاع شد از جنسهای عیاری

هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد / تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز / ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری

بیان درد دل ست این که عاشق چه خود ... گرش ملال بود با وجود بیماری

همیشه تا نفس گرم نیکبختان ست ... لباس درون با اجابت یاری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان ... چنان بعید که ناقوسیان ز ناری

وله فی المنقبت ایضا

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم ... نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود ... با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود ... قطرهٔ آب ز شرم سخنم دُرّ یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند ... حشر اموات شود هر طرف از نشو شمیم

ز حجاب سخنم بسکه عرق داد برون ... صورت شیشه برآورد زلال تسنیم

در حرمگاه دل حجله گه طبع من ست ... حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز ... همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند ... گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در پدید پرد زدمم صورت دیوار حیات ... مایهٔ فطرت ازدوا م کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که به سبابهٔ عقل ... گیرم اندر حرمم جوهر کل نبض سقیم

چون بیازیچه شوم لازم ارباب کلام ... خشمه جوهر فرد ست دلیل تقسیم

هر نفس قافله در دلم از عالم عقل ‌‌‌‌ ‌ میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند ار چشمهٔ طبعم به بهشت ‌ ‌ در دکان حلاوت بگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هجو نیست مرا ‌ ‌ بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم

تا من از جهل معارض شده نا منفعلی ‌ ‌ که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند ‌ ‌ عقل اول به براهین بنیش تفهیم

هیچ ز ینگونه دلم را نبود گرد ملال ‌ ‌ گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام ‌ ‌ حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی ‌ ‌ که عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض ‌ ‌ آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر ‌ ‌ متاثر شود از برق عتابش چو نسیم

ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبی ست ‌ ‌ که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول ها وی ‌ ‌ گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر ‌ ‌ این سخن گرچه براه ادب افتاد وخیم

جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا ‌ ‌ زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر ‌ ‌ بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل بصفت دیده احول گردد | گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم
گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد | گردد و مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم
گر بعیان نگرد رای تو در بینائی | ثاقب هر یک دیده شود در یتیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول | بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم
آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر | ق | که بود غیرت فردوس نه بس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند | نشود تا ابدش سلب حیات از نیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید به ضمیر | در بدن ها شود از سایه او عظم رمیم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | ق | دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوی که شان را بنگه میباشد | بشنو از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت لغم لطف ترا | ق | که ستانند عوض مائده باغ نعیم
شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت | من و سلوی بفرستند بر قوم جحیم
آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ | بی نصیب است ز حرکت آمده چون حلقه میم
آسمان نهمین حصر شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دائره را نقطه جسیم
طمع گوشه چشم است مرا از تو و بس | ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
نهاده ام پای طلبش دو جهان از همت | زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

شکر لله که ازان جمع نیم گرچه ز من ... همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی ... دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گز چه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر ... ورچه بر صدر نشینان نمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا ... دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن ... منقبض باد دل خصم تو چون مشت لئیم

وله فی المنقبت

زتاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه ... سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید ... که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم ... چو عکس ماه نوافتد درین هوا بمیاه
ز بهر بی هوا پرتو شهاب دمد ... ز بس که تاب هوا بر فروخت گونهٔ گاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج ... ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد ... که آفتاب ز گرما برد بآب پناه
زغایت اثر حدت هوا شاید ... که گرمی جگر موم گردد آتشگاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح ... که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد ... که شخص موج ز گرما کند بآب شناه

همین فیض شخص پناه آورد بسایهٔ لیس   که سایه نیز زگرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر ندو   که بهر قطع کشد پوست از برش روباه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم   چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع   محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول   زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر   صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده بناوک خشم   که ترک چشم بتان با دل خدنگ نگاه
چنانکه دیدهٔ عفوت براه عصیان است   سزد که عین ورع گردد از نگاه گناه
ز بحر طبع برآورده پر گهر صدقی   بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه
ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه   غزل   که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از بنکه ز شوق لبت شدم همه جان   چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی رحم بدان گونه بسته ور دل   که شوق کشتن من بی دلت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش   ازان کرشمهٔ نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آئینه مضطرب ز انسان   که ز اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیا در روی تیغ چون آه جانگداز کشم   بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

زنی چه تیغم و فریاد از شریعت عشق / که ناامیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد / که عارض تو نه بینیم زازدحام نگاه
نداری آینه را پیش رو بچندین شوق / اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
زهی بخنده گشودی ز کار بسته گره / زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست دست آویز / بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شناختم که بلا را بجز فضای دلم / بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه
باین غرض که شود چیر نعم فزون دائم / زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم / بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتا
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد / خمیرمایهٔ عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای فرق ورع / زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر / بپای ایستم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی مهل بود که لطف / بحال من نگشائی لب شفاعت خواه

ولہ فی المنقبت

چون گردباد آه زخاکم کشد علم | بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر نهیب درد | زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در عهد من ز دهر محو خوشدلی که هست | در شیشهٔ زمانه وجود جهان غم
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب | شوق لب تو سرشکن شحنهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا | وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم
بخشد هزار کشتهٔ چشم ترا حیات | لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
گیرد بدست سر خود اجل ز بیم | جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند | بنود مسیح را ز خجالت مجال دم
زاعجاز حسن لبست که کلک قضا نوشت | بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم | مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست آنچنی بدوش رقیبان به غم من | وز جنگ من چون کشی از زلف خم بخم
من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش | از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان یکی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داود نطق او — نشنید گوش از بحر نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود — کاید از برای تیمم بردن زنم
اندوزد از عبادت یزدان عدوی تو — اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوهٔ تمیز مدح و ذم
او را سپهر گوئی و این ننگری که هست — از طبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولاتیش از زیب گر شود — ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف — وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور کرد عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک — از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم
آن کینه پروریکه ز بغض تو دم زند — وان خون گرفته که بکینت کشد علم

باتیغ روزگار کند قصد کارزار / با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام که شد از اثر مهر خاوری / رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است / خونش فکند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود برهم او فتد / از تندباد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل / آیند از قفا چو سپه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود دست جای من / پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غنی ست کرده تجمل من مگر / از بهر دیگران بمن اکنون کند رحم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست / این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامه خیال که نقاش معنویست / مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد / گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

قصیده شاه طاهر دکنی در منقبت امیر المومنین علیه السلام

باز شد وقت که بر طبق تقاضای فلک / افگند بر سر ایوان چمن گل و شنک
ابر نیسان بسر خنجر آلوده برق / حرف برف از ورق روی زمین باد حک
بر سر لشکر دی صبح شبیخون آرد / تنگ چشمان شگوفه چو سپاه ازبک
بعد ازین تا نبود مجلس گل بی مطرب / گشته بلبل عجمی شاخ گل و غنچه عجک

هیبت غنچه و گل بر فلک شاخ نگر — ظل مجمره و طارمین غنچه و گل مهر فلک

تر شدی حله خارا ز تراویدن ابر — کرده از سبزه بدوش ارنه فگندی کپنک

ساختی خانه معمور فلک را ویران — بر سر فیل سحاب ار نزدی برق کچک

تر شود لاله چو بر داغ دل خونش — زیر لب خنده نزد غنچه و نرگس چشمک

تا نگیرند زر ناصره از دست سمن — در بغل صیرفی لاله نهان کرده محک

باغ شد مائده غیبی و در روی شبنم — جا بجا بر سر آن مانده و پاشیده نمک

شاهد باغ جمیل ست ولی خوش نبودی — گر نه گشتی ز روی این حسن لطافت منفک

هر کمالیکه نه ایمن بود از نقص و زوال — باشد اندر نظر همت دانا اندک

عنقریب ست که چون بگذرد ایام خزان — بیزند بر در دروازه گلشن چوبک

آه ازان دم که باغوای هوا لشکر دی — گشته باشند بتاراج گلستان شبرک

باد انداخته تاج از سر بستان افروز — گشته با عارض گلبرگ معارض سپرک

زاغ گیرد همه از بلبل شوریده کلاغ — برگ پژمرده کند با گل صد برگ جنک

بهر پیران ستمدیده ایام خزان — سازد از شوشه یخ شیشه گری عینک

بی تفرج کردی طرح فکندست بباغ — هر طرف ریخته خشت از یخ و از برف آهک

زرد و یا شد نه نسیم کنک شحنه دی — بگریزند رعایای ریاحین یکیک

عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی — که بانجا نتوان برد خزان را بفلک

آن چمن گلشن مدح شه عالی قدرست — گر فلک بهر طواف درش آیند ملک

مرتضی پادشه صورت و معنی که ازوست — منشأ رابطهٔ صورت و معنی بیشک

آنکه از صولت سرپنجه شاهین عقاب — بال نسرین فلک را شکند چون اردک

پادشاهیست که در سلک غلامانش — نام برجیس بود سعد و عطارد زیرک

توشمالان فلک بهر سر سفرهٔ او — از ثریا بکف آرند نمکدان نمک

از پس آئینهٔ چرخ بآیین نکو — هرچه او گفته همان گفته قضا چون طوطک

عرصهٔ همت عالیش جهانیست بزرگ — کاین جهانست در آن عرصه سرای کوچک

طبعش از میل بلذات طبیعی فارغ — ذاتش از منقصت ذاتی امکان منفک

آنکه از سندس استبرق خلدش عارست — کی شود همت او مائل سیمور و بتک

بیوهٔ دهر چو اهلیت تزویج نداشت — بائناً طلقتها ثم ترک

دیگری کیست که در سلک وی آرند ورا — قدر خرمهره ز فیروزه شناسد زیرک

او باغیار جفا پیشه ندارد نسبت — بشناسیم حریفان دگر را یک یک

عدل تقدیری تقدیر عدالت عبثست — زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک

دلدلش را چو گران گشته ترازوی رکاب — گرد از خنگ سبکسیر فلک برده بتگ

فی لطافت سخن و زبانی اقتست به نظام جلال | بود به چهره خصم و دلیل حجت قاطع برک

ای حکیمی که بود پیش تو و دانش تو | حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک

رقم منشور قضا نسخه مسطور قدر | بی تجلّی تو مزور بود و مستدرک

فلک شمان ترا نقطه عصمت مرکز | سرّ مکتوم ترا علم لدنی مدرک

کعبه کوی ترا مروه عرفان مسعی | سالک طور ترا طور تجلی مسلک

گرنه قرصی سر خوان تو بودی خورشید | کی به تعظیم نهادی فلکش بر تارک

روشن از شعشعه رمح تو ایوان سماک | پر درم از گهر تیغ تو همیان سمک

هست در رجم شیاطین تو اجرام شهب | بی نفاذ تو چو تیری که ندارد بیلک

در جوار تو چو خورشید مجاور صد تن | در سپاه تو چو مریخ مبارز صد لک

قبضه در تیغ تو بودند بهم روز مصاف | همچو دستی که برون آمده باشد ز یلک

لیک دستی که در آیینه ادراک سلیم | سر مستور ید الله شود زو مدرک

تا شود زاویه چرخ مقرنس هر شب | روشن از نور محیط تو با اجرام فلک

سقف مینای زر اندود فلک را ز انجم | قادر اندازه قضا کرده مشبک به تفک

هر که مست از می انکار تو شد ساقی دور | ثقل نقلش بجهنم دهد از بهر گزک

هست چو قعر درک مسکنش اما صد حیف | کز الوهیت شود از جیفه او قعر درک

بهر کسی الکبری دست تو حبل محکم / لیس فی اللّه سوی حبّک لی مستمسک
طاهر از زلت عصیان شو و او ده پناه / فلذا وگر نکنی کان من الذل هالک
دست گیرش ز ره لطف که تا روز جزا / در لکدکوب معاصی نشود مستهلک
تا بر ایوان فلک شمع فروزد خورشید / گرد خورشید چو پروانه زند چرخ فلک
باد افروخته در قصر زر اندود سپهر / شمع رومی تو و پروانه آن شمع فلک

قصیدهٔ عبدالله هاتفی در منقبت

سپیده دم که بر آرد ز ساز نغمهٔ چنگ / عروس زهره بصد جلوه صد هزار آهنگ
بر آید از دل زارم هزار ناله زیر / چنانکه زهره ز غم چنگ بفگند از چنگ
درون بحر غم افتد دلم ز جور سپهر / چنانکه آینهٔ چین فتد بملک زنگ
ز بهر آنکه چنین لطف طبع خوش که مراست / کمال منطق و عرفان و دانش و فرهنگ
نموده معجز سحر حلال در هر بیت / ز در معنی و بحر وسیع و قافیه تنگ
چه سود ازین همه کز دست جور چرخ فلک / مزاج و طبع جهان زالکیست شهد و شرنگ
چو در عراق و خراسان نمی خرند هنر / کجاست مشتری در بلاد چین و فرنگ
زبان متلق الست کاید از وی ریو / فلک ملازم آنکس که یابد از وی رنگ
خلائق از پی ابلیس رفته در ظلمت / گزیده فسق و فجور و کشیده باده و بنگ

هزار زین همه مانند سرو آزادم | بری ز لذت شهوت عروس شاهد شنگ
همان بست که گیرم بکنج غولت جاهی | نه بندم از همه عالم نظر بنام و بننگ
مدیح حضرت شاهی شعار خود سازم | که آسمان زمین نمودست شتاب و درنگ
زهی ز خاک درش آدم صفی یک گرد | زهی ز ربل رهش خانهٔ حرم یک سنگ
رخش بسوی خداوند بحجاب و نقاب | رهش بجانب سدره نه میل و نه فرسنگ
نموده دره جاهش فضای نُه چیست | بریده برقد قدرش قبای عشق تنگ
ز شرق تاخته تا غرب و رومی شبدیز | ز خاک رانده بر افلاک در زمان شبرنگ
شکار کرده بطفلی هزار شیر ژیان | بگاه مهد دریده به پنجه کام نهنگ
رسانده بن نیزه به پشت ماهی گاو | فراشته سر رایت بچرخ تا خرچنگ
غلام قنبر او بر سر شهان سرخیل | گدای درگه او بر سر سران سرهنگ
صهیل دلدلش اندر مصاف لشکر شه | هزار گردن پیل و هزار پشت پلنگ
هزار رستم دستان زال چون بر سیمرغ | بگاه غرش شبر بیت کرده بانگ کلنگ
یکه بوده سه وسی هزار مرد آهن تن | ترازوی کف تو وزن کرده یکمین سنگ
و زین مصاف که از سهم جمله بشکست | بر آمد از صف غولان غلغل غو و غرنگ

شکافت از جگر کوه زهرهٔ شیر زمین — فتاد خسرو انجم ز چرخ نیلی رنگ
ورا که حضرت خالق سلاح داد و صلاح — کجا تواند مخلوق کرد با او جنگ
خداش بهر امامت سریر شاهی داد — رسول بهر خلافت نشاند بر اورنگ
اگر نه صیقل مهرش سبب بود بجهان — بگیرد آئینه دل ز گرد کفران زنگ
شها ز ظلم زمانه ز عمر گشتم سیر — ز ناشناسی خلق آمدم بجان دلتنگ
دلیست هاتفی را همچو عهد دهر ضعیف — ز ره زیارت تو پیش و اسپ عزمش لنگ
چو عاشقان رخ زرد خویش میخواهد — که بهر تحفه لسوئی تو آورد نا رنگ
فروزد آتش جان و ز دل کند قندیل — در آستان معلای تو کند آونگ

قصیدهٔ نواب بیرم خان اکبرشاهی در منقبت جناب امیرؑ

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
ولی و والی والا امیر عرش جناب — که هست خسرو خاور کمینه چاکر او
در مدینهٔ علم آنکه از کمال شرف — فتاده اند سران همچو خاک بر در او
ز قید خسروی هر دو کون آزاد است — کسی که از دل و جان شد غلام قنبر او
بعهد هیچ پیمبر کسے نبود که بود — برادر و خسرو و ابن عم پیمبر او
درون خانهٔ رکن حجر به بیت شرف — ز بعد آنکه تولد نمود مادر او
رسول بروی کسی نظر نگشاد — که در ازل نظری داشته بمنظر او

بوقت غسل زوان گشت از بری پیمبر ... اندر گهی ز بهر دست حضرت اندر او
خجسته نامه‌ی آدم امیر نحل نهاد ... که داد شهد لب شاه اش لب شکر او
نتافت روی ز حق رخ به پیش بت ننهاد ... مکرم است ز بهر چه وجه اطهر او
بجان نهاد قدم بر فراش پاک رسول ... چرا که از همه او بود پاک و بستر او
پی خطاب سلونی مهندسان سپهر ... کنند از سر خود پایه‌های منبر او
عنایت حق و لطف رسول و قوت روح ... کمال رتبه بود در غزای خیبر او
بروز غزوه خندق حدیث فخرا نام ... برای فضل بود آیت مقرر او
برای او شه خاور دو بار کرد رجوع ... بدان مشابه که مغرب نمود خاور او
امیر کشور دین پیشوای اهل یقین ... که هادی ره اسلام خواند رهبر او
پی حضور احد محضری نوشت چنان ... که جبرئیل امین شد گواه محضر او
خدا کمال عجایب ازو نمود که بود ... ظهور نادعلی شمه ز مظهر او
مراد حق ز پیمبر به قل تعالوا امر ... علی و فاطمه بود و شبیر و شبر او
نبی برتبه موسی فزود عز و شرف ... ولی بپایه هارون که بد برادر او
ز تاب تشنگی حشر خلق را چه ضرر ... اگر نصیب شود رشحه ز کوثر او
همای قدر تو مرغیست کز علو جلال ... گرفت ملک دو عالم صداق شهپر او
محیط فضل ترا ساحلی نه بیند اگر ... هزار سال زند دست و پا شناور او

دلاوریکه چو پیچد ز حکم شهد خلاف — شود دو نیم دل پیر چرخ و دا مر او
[...]اده قاف چو خنجر زند بروز مصاف — شود شکاف شکاف از نهیب خنجر او
چو وقت حمله زند بانگ بر تکاور خویش — قدم بقلهٔ گردون نهد تکاور او
سموم قهر تو بر هر قبیله گر گذشت — ز قوم عاد خبر داد باد صرصر او
محبت تو بود بر حرامزاده حرام — بنزد آنکه حدیث نبی ست باور او
درین حدیث یکی گوهر عجب سفت — که باد گوهر جانم فدای گوهر او
محبتِ شه مردان مجو ز بی پدری — که دست غیر گرفتست پای مادر او
نیامده بنظر مالکان ماویه را — سیاه روی ترا ز دشمن مکدر او
شمیم جعد تو گر بگذرد بکشور چین — ز رشک خاک شود نافه های اذفر او
اگر ز جود تو گویند در برابر بحر — ز شرم آب شود بحر در برابر او
بود بروی زمین قطره از ریاض بهشت — تبارک الله ازین روضهٔ مطهر او
کبوتران حریمش که محرم حرم اند — چو جبرئیل امین ست هر کبوتر او
محمد عربی کابروی هر دو سراست — کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
خوش آن زمان که شود توتیای دیدهٔ من — غبار خاک رهِ مشهد منور او
هزار بار بود بهترم ز بوی بهار — شمیم و رایحهٔ مرقد مطهر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور او

چو من مدینهٔ علمی علی درست مرا
عجب محبت نه ضعیفست من سگ او

شها غلام تو پیرم که از عنایت تست
اگر گذشت سلطنت ظاهری میسر او

ولی بخاک جناب تو روی خویش نسود
ازان چه سود که بر چرخ سوده افسر او

ز هجر خاک درت حال ابترے دارد
ز گردش فلک و اختر ستمگر او

امیدوار چنانم که از کمال کرم
نظر دریغ ندارے ز حال ابتر او

عدوی جاه تو پیوسته باد سرگردان
همیشه درد سری کم مباد از سر او

قصیدهٔ جامی در منقبت جناب امیرؑ

خورشید صفحه ایست که از زر نوشته اند
در وی همه مناقب حیدر نوشته اند

از فتح باب قلعهٔ خیبر دهد خبر
خطی که بر دریچهٔ خاور نوشته اند

در روز رزم رستم و اسفندیار را
از چاکران خواجهٔ قنبر نوشته اند

در بزمگاه ساقی کوثر محیط را
یکقطره دردے ته ساغر نوشته اند

ما و غلامی در شاهی که روز رزم
نامش کنندهٔ در خیبر نوشته اند

حیدر در مدینهٔ علمست و بنده را
خاص از برای خدمت این در نوشته اند

ما از خط غلامی او سر نمی کشیم
این سرنوشت ماست که بر سر نوشته اند

کروبیان گدای درش را ز روی قدر
سلطان وقت و صاحب کشور نوشته اند

یک روزه روزیی که ز خوانش گدا برد
قوت هزار سالهٔ قیصر نوشته اند

روشن شد اینکه صبح ازل آفتاب را — در مطلع نوال تو اظهر نوشته اند

آنجا که پرتوی ز جمال علی فتاد — خورشید را بذره برابر نوشته اند

هر ذره کز غبار رهش رفته بر فلک — مهر منیر و ماه منور نوشته اند

آب حیات خاک ره مرتضی علیست — این نکته از زبان سکندر نوشته اند

بر بام قصر او قدح آفتاب را — انجم سفال آب کبوتر نوشته اند

پیش صف عساکر گردون مآثرش — بهرام را قراول لشکر نوشته اند

شرح شجاعت اسد الله غالب است — این خط که بر جبین غضنفر نوشته اند

در کشوری که خطبه مرتب بنام اوست — افلاک را بمرتبه منبر نوشته اند

در لشکری که تیغ علی پیش رو بود — خورشید را سپاهی لشکر نوشته اند

بر لوح لاجوردی گردون باب زر — دیدم که باز مطلع دیگر نوشته اند

هر جا صفات ساقی کوثر نوشته اند — آیات رحمتست که از زر نوشته اند

ارباب نظم منقبت بوتراب را — بهر رواج دین پیمبر نوشته اند

بی پیروی شاه ولایت قدم مزن — کوراسران قافله رهبر نوشته اند

رو راستی گزین اگر اکرام بایدت — کز بهر رستگاری محشر نوشته اند

از راه راست نامه دهندت بدست راست — کج ناید آن خطی که بمسطر نوشته اند

وصف علی و آل علی تو خطان باغ	بر برگ لاله و گل احمر نوشته اند
یک شمه از مناقب شاه ولایت است	گر صد هزار نامه و دفتر نوشته اند
شاها تو بحر حلمی و اجرام کوه را	بر کشتی وقار تو لنگر نوشته اند
وصف هلال نعل سم دلدل ترا	بر روی مه بلطف الهی تر نوشته اند
آنی که دوستان ترا روز معرکه	منصور خوانده اند و مظفر نوشته اند
پای ترا کواکب بر دیده سوده اند	نام ترا ملائکه بر پر نوشته اند
شاها اگرچه مدح ترا شاعران دهر	بیحد رقم کشیده و بیمر نوشته اند
لیکن چو من بمدح تو گفتم ز جمله بیش	بر جمله روشن است که کمتر نوشته اند
نظمی که طعم قند گرفت از صفات تو	هر جا نوشته اند مکرر نوشته اند
در پیش مادحان تو باشند شرمسار	اینها که مدح طغرل و سنجر نوشته اند
جامی بر اوراق زبرجد بکلک صنع	تا نام شاعران سخنور نوشته اند
شعر تو بر صحائف و اوراق مشک تر	ارباب فهم اغلب و اکثر نوشته اند
در وادی قصیده و در شعر و در غزل	هر جا که هست نام تو اشعر نوشته اند

قصیدهٔ مولانا خیرتی تونی در منقبت علی ابن ابی طالب ع

خدا مرا بوصال تو دلبرا برساند	هوای وصل تو دارد دلم خدا برساند

سرم فدای ره قاصدی که پیش سگانش
نیاز عرضه کند از من و دعا برساند

کسی نگفت بگل شرح آه و نالۂ بلبل
بگوش او مگر این قصه را صبا برساند

صبا اگر برساند زیار وعده وصلی
نوازشی باسیران مبتلا برساند

ز چرخ میگذراند دلم خدنگ دعا را
که بخت تیره کمان ابروی بما برساند

دوای درد دلم نیست غیر زخم خدنگش
کسیکه درد ازو یافتم دوا برساند

بمن چو نامه نویسی نویس بر سر نامه
که قاصدش بسر کوچۂ بلا برساند

رسید جان بلبم از جفا و نیست رفیقی
که حال من بر آن شوخ دلربا برساند

چو حلقه شد قدم از غم کجاست آنکه حدیثی
بگوش پادشه از حالت گدا برساند

رسد صباح بصد اضطراب خسرو خاور
که رخ بخاک کف شاه اولیا برساند

علی عالی اعلی علیم اعلم عالم
که مهچه علمش ماه را ضیا برساند

شهنشهیکه چو بر تخت اتکا بنشیند
فرشته نامۂ قدرش بہل آتی برساند

برابری که تواند بدان جناب که ذاتش
ز قدر پا بسر دوش مصطفی برساند

غرض ز بت شکنی غیر ازین نبود نبی را
که کتف خود بکف پای مرتضی برساند

بجز علی که تواند که در شب معراج
باشنا همه گفتار آشنا برساند

بجز علی ولی نیست دسترس بشیر را
که پای قرب بایوان کبریا برساند

علی که همچو مسیحا زبان بنطق گشاید   بآب خضر لبش مژدهٔ بقا برساند
اگر بقهر کشد تیغ آبدار بیک دم   وجود را بعدم وعدهٔ فنا برساند
وگر چو تیغ دو سر روز رزم دست گشاید   رضای او ملک الموت را قضا برساند
پی نجات اسیران چو دست فیض برآرد   بیک دعا همه کس را بمدعا برساند
صفات ذات ترا کس بعمر نامتناهی   ترا چندان نتواند بانتها برساند
تو پادشهی که ملک را ببارگاه جلالت   اجازه نیست که بی رخصت تو پا برساند
بهر کجا که کشد خادم تو خوان کرامت   بساکنان زمین و زمان صلا برساند
اگر گدای درت نامهٔ بچین بفرستد   بجای نامه سر خسرو خطا برساند
غلام کوی تو سلطان عالم است چه حاجت   که بخت بر سر او سایهٔ هما برساند
تویی که روز احد نام نامی تو مدد با   بمصطفای معلای مجتبی برساند
شها بحیرتی زار و ناتوان نظری کن   که روی زرد بخاک در شما برساند
بطوف کوی حسن چو بباز رساند آنگه   قدم بوادی سلطان کربلا برساند
نهد بمرقد زین العباد روی ارادت   باهل درد از آن خاندان دوا برساند
صفای صف غلامان باقر و صادق   بساکنان صف صفّه صفا برساند
براه موسی کاظم چو رخ نهد ز سر صدق   سلام بادشه کشور رضا برساند

علی موسی جعفر که پای قرب شرف — چو مصطفی بسر تخت اصطفا برساند

بخاکبوس تقی و نقی شود چو مشرف — بآستان حسن روی التجا برساند

چو چشم باز کند بر جمال مهدی هادی — هدایتش بدلیل ره هدی برساند

جز اینقدر نبود مدعا ز هستی خویشم — امید هست که بخشش بمدعا برساند

رضا دمان در بارگاه جاه تو باشم — ازین سرا اجلش چون بآن سرا برساند

لمولانا نظام در منقبت

گذشت آنکه بدست من اختیاری بود — که سیل عشق تو همچون خسم ز جای ربود

بهار حسن ترا در فراق دانستم — ز جویبار دو چشمم که سیل اشک فزود

بغیر ناله نشستی کشیدم از دل آه — بهر مقام که شمعی نشست خیزد دود

چو در نقاب شدی ز اشتیاق دیدارت — مرا گوشه اندوه گریه رو می نمود

چو گشت از دهن تنگ تو سخن ظاهر — درست شد که سخن آمد از عدم بوجود

عکس ز غمزه در اسلام رخنه ورنه برم — شکایت تو بپیش ولی رب ودود

امیر کشور مردی علی ولی الله — که زنگ کفر ز مرآت روزگار زدود

شهی که زلزله هیبتش نگون کرده — رواق معبد گبر و کلیسیای جهود

سپه شکن شه صفدر که عقده های قلاع — گه محاربه با نوک ذوالفقار گشود

برای مدحتش از بدو حال شد مخلوق — زبان و گوش که دارند حظ گفت و شنود

رهی محیط نوالی که صوت اهل سوال — بود بگوش تو خوشتر ز نغمهٔ داود

تو آن خجسته خصالی که در مسالک حال — خلایق اندر تو راضی و خدا خوشنود

اگر فلک نبود تابع تو سر ملکی — بود بزجر دماغش چو پشهٔ نمرود

موافق تو چو آدم در ابتدا مقبول — مخالف تو چو ابلیس در ازل مردود

دقائق تو نقود خزاین تحقیق — محبت تو انیس ضمیر غم فرسود

مطیع آل ترا نور دل ز شعلهٔ بخت — عروس بخت ترا زیب رخ ز خال خلود

بنای بذل ترا طاق مکرمت مرفوع — نهال لطف ترا ظل مرحمت ممدود

فروغ شمع رخت پرتو صباح امید — خطوط روی کفت راهنمای خطهٔ جود

لقای تست عبارت ز گلشن فردوس — نسیب تست عبارت ز جنت موعود

ز بحر لطف تو هر قطره لولوی شهوار — ز کوی بخت تو هر روزن اختر مسعود

لطائف خدمت همچو ذره نامحصور — مراسم نعمت چون ستاره نامعدود

نجوم قدر ترا منتهای سدره بروج — جهان جاه ترا خارج سپهر حدود

چو خاست زلزله ز آوازه جهانگیرت — بروی مهد زمین طفل بخت خصم غنود

شنر بغیر ز تو کس را بیارگاه حیات — ز صبح روز ازل تا کنون کسی نشنود

فرشته که فرستادمش بآدم سر | ق | اگر رسیدی توفیق مطلع می بود
که چون تو در تمکین خواهد آمد از صدفش | بصد نیاز همی بود تا کنون مسجود
بهار ضبط تو هرجا که عالم آرا شد | زتیغ ژاله نشد تیغ کوه خون آلود
کسی بنسیم صبا افتد و گلی خیزد | اگر ز حملهٔ سپر تو قدح بپیمود
بهرچه رای کنی در نفس نماید رو | بسان عکس که در آینه شود موجود
شد از هدایت فطرت بقفل نه سپهر | [illegible] تو ابواب مرحمت مسدود
بود چه سعد ترا رشتهٔ بقا کوتاه | ز [illegible] دست بکید یگر از تحیر سود
برآر تیغ و جدا کن سر حسود از تن | [illegible] یافت کسی کو برید فرق حسود
رسید بهر تو ارعون بادشاه ازل | ز ساکنان سموات روز حرب جنود
زمدحت تو چو آوازه در جهان افتاد | نیافت سامعه ذوق از سماع نغمهٔ داود
روند فرقهٔ خصم و نقیض خذلانست | بباد تفرقه چون قوم عاد و اهل ثمود
نبوده در ازل و نیست تا بصبح ابد | ز عرش و فرش بغیر از تو مقصد و مقصود
بغیر پستی خصم تو در عروج منیع | ستاره را غرضی نیست از هبوط و صعود
ندیده خصم تو از چوب طاعت ثمر | ز [illegible] بکینه چو خشک برنخیزد دود
شها چه غم که دوروزی نساخته آئین | روا چه یافت ببازار نقد [illegible] اندود

هر روز صبح کی کار خانهٔ ازلی — شهد تجربه در بوتهٔ گداز نقود

بدیگران کند آن بی هنر ترا نسبت — که هیچ باز ندانسته عابد از معبود

نظام عاقبت امداد از مدیح تو یافت — شد از قبیل غلامان عاقبت محمود

وله در منقبت

خالی برخ جهان ز شب عنبرین نهاد — در مخزن آنچه داشت فلک بر زمین نهاد

هندوی شب ز دور عیان شد برین چرخ — بر روی خود ز کاهکشان آستین نهاد

آورد سر فرو گه رفتن شه نجوم — انگشت از هلال فلک بر جبین نهاد

گردون فروخت دانهٔ یاقوت قیمتی — از قیمتش خزانهٔ در ثمین نهاد

دور سپهر بر نگین عقیق روز — (عبارت از نجوم) السون شام بر گروان نگین نهاد

گردون اگرچه برد یکی صد هزار داد — (پارچه سیاه) زنگی ست انکه خسرو ملک یقین نهاد

شاه نجف که ماشطهٔ اهتمام او — خال رواج بر رخ گلچهر دین نهاد

شاهنشهی که در ازلش لطف لم یزل — نام و لقب شهنشه نصرت قرین نهاد

آن خسروی که صبح ازل مادر سپهر — بر طرف خاوران ز نهیبش جنین نهاد

کام دگر بغیر عنان گیریش نداشت — (مراد از آفتاب) بر پشت رخش باد سلیمان که زین نهاد

روز ازل رواج خلق عظیم او — فیض حیات در دم روح الامین نهاد

احباب را جواهر تیغش بروز رزم — گنج نشاط در دل اندوهگین نهاد

صیتش طنین فگنده بجام فلک قضا — انگشت از هلال بدفع طنین نهاد

فرسوده گشت تار قصب از شعاع ماه — چون روگه محاربه در صف کین نهاد

هرگه که شیرگیر شد از ساغر جهاد — داغ هراس بر دل شیر عرین نهاد

ای گلبن ریاض سعادت بهجر تست — داغی که لاله بر جگر آتشین نهاد

بهر تو در صباح ازل رائض قضا — بر توسن سپهر ز خورشید زین نهاد

بختی ز بار علم تو شد کوه سربلند — ناورد تاب و سینهٔ خود بر زمین نهاد

نیرو برای چاشنی وصف دلکشت — شهد حدیث بر لب هر نازنین نهاد

بهر سواد مدح تو در نوبهار ابر — از ژاله مهره بر ورق یاسمین نهاد

به حیثیت بهین گشته درین مطبخ کهن — قدر تو پای بر سر مشت عجین نهاد

بگران تست چرخ جهان ز آتش شفق — داغ هلال یکشبه اش بر سرین نهاد

تکمیل داد قصر جلال ترا قضا — زان پس بنای غرفهٔ چرخ برین نهاد

افشانده در ره تو گهر سنج لمیزل — هر گوهری که در صدف یاسمین نهاد

کلک تازهٔ تو عرق ریخت و جهان — فردوس از آن ذخیرهٔ ماء معین نهاد

زان غالیه که نام غبار سمند تست — بشنید الله خالها برخ حور عین نهاد

رفعت توان بکنگرهٔ قصر کام خویش　　کانیز و بنای کار بحبل المتین نهاد
شاه در ینمقام که دنیاست نام او　　چرخم هزار داغ بجان غمین نهاد
صبح ازل که آمدم از در در نظم　　تیر ستم جهان بکمان در کمین نهاد
روز نخست دایهٔ تقدیر لم یزل　　در کام جان ز مهر تو ام انگبین نهاد
شد شعر شیوه ام چه توانگر کاسمان　　بر خوان رزق قسمت من [illegible] نهاد
نظم تو تمام اگرچه بود معجزه ولی　　اندیشه در مقابل سحر مبین نهاد

وله در منقبت

نسخ غم از صبح مرحم نشان آورده اند　　از زمرهٔ نو تازه حرفی در میان آورده اند
[illegible]　　طرف [illegible] آورده اند
[illegible] چشم [illegible]　　[illegible] بهر آن از کهکشان آورده اند
[illegible]　　[illegible] بر کران آورده اند
از وقت [illegible]　　تا [illegible] قفل دکان آورده اند
از نشان [illegible] بمغرب شام گر گشته [illegible]　　جام زر تا وان [illegible] نشان آورده اند
بر سر سلطنت نشسته شاه زنگبار　　از برای پیشکش زر انجم کمان آورده اند
[illegible]　　از شرق [illegible] آتش عنبر خان آورده اند

تا قلم را قطره شد احوال سنجان قضا
خادمان این دو بستان استخوان آورده اند

ابر گلگون خاسته از سوی کوه باختر
بهر ظرف نامه نخلی ناودان آورده اند

نقشبندان قضا شنجرف با اوراق سیم
بهر نقش پیشطاق آسمان آورده اند

تا کنیز هندوی شب را لباس تن شود
سوی مغرب بین که گلگون پرنیان آورده اند

اختران بر روی دوش از کهکشان بنگر چه بار
بهر این غرفه پنهان نردبان آورده اند

سیم اختر تا نباشد قلب صرافان شب
از شفق آتش برای امتحان آورده اند

علویان جوهری لعل سهیل از کان کوه
بهر تاج شهریار انس و جان آورده اند

حیدر صفدر که از شمشیر او گردنکشان
بر زبان گه الحذر گه الامان آورده اند

آن شهنشاهی که از اوصاف خلقش نکهتی
آن صفتها از بهشت جاودان آورده اند

خسروی کز ملک و گردون خشت قلعه ایست
از قمر بر قلعه [illegible] پاسبان آورده اند

بی فروغ مهر او حاشا که گیرد قیمتی
هر گهر [illegible] بر سر [illegible] آورده اند

غم ندارند آن سبکروحان این دیر کهن
[illegible] بل گران آورده اند

شد نجف منزلگه جانها که سویش زایران
تحفه از اطراف عالم [illegible] آورده اند

سر بگردون سوده اند آنها که بر درگاه او
در تواضع سر فرو بر آستان آورده اند

شد مکان مخلوق بهر آل [illegible]
که این سخن با قدسیان لامکان آورده اند

برده قرص مهر و مه گاهی که مقدار قرش — گرم و سردی کز برای میهمان آورده اند

نقطهٔ پرگار دانش خوانده عقل و نقش — این سخن را در بیان پیر و جوان آورده اند

ایکه غیر از ثبت اوصافت نبوده مدعا — خامه را کز بدو فطرت در بیان آورده اند

سالکان با عزت نام تو هنگام دعا — زانجهان از لامکان صد کاروان آورده اند

قدسیان روضهٔ مکان از خلد اعظم ست — کافرم گر یا او ز دار الجنان آورده اند

آفتاب اوج دانش خسرو ملک هنر — اهل تحقیق این معانی در بیان آورده اند

تا شود سنگ فلاخن راعیانش را بدست — بیضه ها مرغان قدسی آشیان آورده اند

طفل کان در مهد ایام تو دیده پرورش — طالعش را در رصد صاحبقران آورده اند

تا سوی قیصر کنی ارسال نامه بارها — اردوان را خادمان بیعت وان آورده اند

تا بشارت کرده فرمانبران در گهت — تاج و کشور با سر کشورستان آورده اند

تا دواخت همچو خور در صبح از ملک عرب — تیغ بر کف تاخت بر هندوستان آورده اند

بجانب مصر خلاف اعدای دین از کینه است — برده اند سرمایه لیکن زیان آورده اند

فارسان کشور توفیق روز داوری — بخت و نصرت را بسوی همعنان آورده اند

دین و دولت را در ایام تو همچون فرقدان — امهات آسمانی توأمان آورده اند

گشته گاه مدحت ظاهر ز لفظ جبرئیل — هرچه در نعت محمد بر زبان آورده اند

نیست جز مدح تو او را و ملائک بر سما — منهیان این حرف از هفت آسمان آورده اند

تا سواد مدح خدام ترا خواند دلیر — عینک پیر فلک از فرقدان آورده اند

رام خدامت نشد هرگز عدوی سگ منش — گرچه سگ در دام خود مردم بنان آورده اند

حیرتی دارم که اعدای تو یعنی این سگان — خویش را در زمرهٔ مردم چسان آورده اند

اشک چون مژگان دو دیده دشمنانت را ز غم — یاد هرگز از سر خویش و سنان آورده اند

دشمن معیوب تو اصلی ندارد گوئیا — نظم سنجان تو قافی شایگان آورده اند

ذیل هر آیت بمدح عترت پاکیزه است — دوستان نکته دان صد داستان آورده اند

از فراق گلشن باغ تو در هر جویبار — آب را تر دامنان اندر فغان آورده اند

شهریارا در پناه دولتت ما را چه غم — زین بلاهای که در آخر زمان آورده اند

دشمن جان فعلت را که از غم خم شده — فرقه مهدی طلب خرکمان آورده اند

چون نظام از عالم معنی برای مدحتت — فطرت انگیزان کجا یک نکته دان آورده اند

لیک دارد اینچنان حالیکه پندارد کسی — زینجهان نعت ست یا زرش زانجهان آورده اند

درج گوهر گر بپای اهل عصر افگنده ام — کافرم گر بارک الله بر زبان آورده اند

بار نار نجست گویا فضل کاینان بهر سود — بیوقوفان جانب مازندران آورده اند

گوی معنی کس نزد چون من بمیدان سخن — تا بنان خنگش قلم را زیر ران آورده اند

زین ثمرها کامده زیب دکان خاطرم | تنگدستان آب حسرت در دهان آورده‌اند
گاه بدست نکته‌سنجان کلک املای مرا | در عبارت طوطی شکرفشان آورده‌اند
تا مده کس را بدین خوبی سوادی در کنار | تا حریفان حرف دانش در میان آورده‌اند

قصیدهٔ عبدالله هاتفی در منقبت امیرالمومنین ع

چو زلف نگار سمنبر بلرزد | چو برگ گل سنبل تر بلرزد
ز خطش نوشتن نیارم که ترسم | سر خامه بر روی دفتر بلرزد
ز قدش اگر در چمن راست گویم | چو سرو سهی قد عرعر بلرزد
چو رویش که یارد که صورت نگارد | که در بتکده دست بتگر بلرزد
گر آن مه بتابد بر ایوان ناهید | ز تابش دل زهره در بر بلرزد
نسیم و صبا بوی عنبر بگیرد | چو بر فرقش از باد معجر بلرزد
به تیرم مزن ای کماندار ابرو | که دل در بر تیر دلبر بلرزد
به مرغ دلم دانهٔ خال منمای | که چون نیم بسمل کبوتر بلرزد
مکش بر دلم تیر خونخوار غمزه | که چون مرغ ز آسیب خنجر بلرزد
امیری که سلطان خاور بحکمش | برجهت برین چرخ اخضر بلرزد
کنون مطلع دیگر اندر مناقب | نهادم که طبع سخنور بلرزد

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد — مطلع — دل اندر درون غضنفر بلرزد
سنان را چو بر سر فرازد ببالا — چو از باد صرصر صنوبر بلرزد
دلاور شجاعی که از تاب تیغش — درون شجاعان کشور بلرزد
صدای ترا کوه اگر گوش دارد — تن کوه را گوش بر سر بلرزد
دل کوه فولاد از آواز تندش — چو کودک ز تندی تندر بلرزد
ز آسیب تیغش که جسمیست روشن — سپهر بر سر شاه خاور بلرزد
زره را سر تیغ او خصم را دل — چو دارا ز تیغ سکندر بلرزد
ز تاب حسامش چو در آب خورشید — دل عمر و احتشام و عنتر بلرزد
اگر تیغ او را به بیند از خوف — تن گبر و گرگین و گودر بلرزد
ز نیروی سرپنجه زورمندش — چو از زلزله حصن خیبر بلرزد
ز چوگان ستم سمندش چه گوئی — بجولانگهش گوی اغبر بلرزد
چو در جنبش آرد رکاب یلی را — زمین همچو صحرای محشر بلرزد
بگیرد ار سر کوه خارا بخارد — زمین هفت بر یکدگر بر بلرزد
سر نیزه را گر گذارد بر افلاک — ز خوفش دل ماه و اختر بلرزد
بلرزد ستاره بجای که او را — سر نیزه بر گوشش اختر بلرزد

عدو را اول از هیبت جان ربایش	چو بید از دم باد صرصر بلرزد
ایا شهریاری که در روم و در چین	ز صیت تو خاقان و قیصر بلرزد
من آن کمترینه غلامم که هر دم	دلم در بر از شوق قنبر بلرزد
اگر چنبر طاعت از گردن چرخ	بیفتد بهم چرخ چنبر بلرزد
ز جود تو دست جوانمرد طائی	بهنگام بخشیدن زر بلرزد
خطیب فلک بی رضای تو گر پای	نهد بر سر هفت منبر بلرزد
درین باغ تا از سحاب سخایت	ز باد سحر سوسن تر بلرزد
چو سوسن عدو مضطرب حال باد	که تا هر دمش دست بر سر بلرزد

قصیدهٔ شمس تبریز در منقبت

تا صورت پیوند جهان بود علی بود	تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
شاهیکه وصی بود و ولی بود علی بود	سلطان سخا و کرم و جود علی بود
آن قلعه گشای که در قلعهٔ خیبر	بر کند بیک حمله و بگشود علی بود
آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس	در خوان جهان پنجه نیالود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم ایوب	هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم عیسی و هم موسی و هم خضر و هم الیاس	هم صالح پیغمبر و داود علی بود

وحی که بمعراج بیامد بمحمد	بالله که آن وحی که بشنود علی بود
مسجود ملائک شده آدم نه از و بود	در قبله محمد بدو مسجود علی بود
آن حیّ قرآن که خدا در همه برهان	گردش صفت عصمت و بستود علی بود
جبریل که آمد ز بر خالق اکبر	در پیش محمد بدو مقصود علی بود
وجهی که بیان کرد خداوند در الحمد	آن وجه بیان کرد و بفرمود علی بود
موسی و عصا و ید بیضا و نبوّت	در مصر بفرعون که بنمود علی بود
عیسی بوجود آمد و فی الحال سخن گفت	آن نطق و فصاحت که بمهد بود علی بود
آن حکمت الهی بشنو تا که بیابی	آن یار که آن نفس نبی بود علی بود
هارون ولایت ز پس موسی عمران	والله که علی بود علی بود علی بود
آن گُرد سرافراز که اندر ره اسلام	تا کار نشد راست نیاسود علی بود
صد بار در آفاق نظر کردم و دیدم	از روی یقین در همه موجود علی بود
محمود نبودند مر آنها که ندیدند	چون در نگری احمد و محمود علی بود
آن عابد سجاد که خاک درش از قدر	از کنگرهٔ عرش بیفزود علی بود
آنجا که رسی شرک نماید بحقیقت	عارف شو و عابد شو و معبود علی بود
خاتم که در انگشت سلیمان نبی بود	آن نور خدائی که بدو بود علی بود

آنشاه سرافراز که اندر شب معراج | با احمد مختار یکی بود علی بود
سر دو جهان پرتو انوار الهی | از عرش بفرش آمد و بنمود علی بود
ایجاد و نمودند یکی اند حقیقت | عالم شود عارف شود مقصود علی بود
فرزند خلف در صدف نکتهٔ توحید | کادم بجمالش نگران بود علی بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن | هم عابد و هم معبد و معبود علی بود
این یک دو سه بیتی که بگفتم بتحقیق | باللّه که مراد من و مقصود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست | تا هست علی باشد و تا بود علی بود
سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان | شمس الحق تبریز که بنمود علی بود
گر خارجی باشیم بانکار بر آید | از لو گشتنش گوز قضا بود علی بود

قصیدهٔ مولانا حسن کاشی در منقبت

هر کس که دوستی علی اختیار کرد | او را خدای در دو جهان بختیار کرد
فرخنده طالع آمد و فیروز روزگشت | آنکس که خدمت در آن شهریار کرد
سرمایهٔ سعادت دار القرار یافت | هر دل که در محبت آن شه قرار کرد
بر مرکب سعادت عقبی نشد سوار | جز مقبلی که روی بدان شهسوار کرد
سلطان دین خویش شناسم شهنشهی | کو کام ما بدرگه طفلی فگار کرد

طفل چهار ماهه شنیدی بجز علی | کو در میان مهد چنین کارزار کرد
گاهی میان بازو کبوتر قضا گذارد | گاهی بعلم حل سوالات مار کرد
رایت بسوی خیبر و آیت به مکه برد | وین هر دو بر اشارت پروردگار کرد
از همت بلند که دادش خدای داد | ثروت بخلق و عالم فقر اختیار کرد
بر بستر رسول بخفت و نداشت باک | جان از فدای خواجه روز شمار کرد
آندم که پای بر کتف مصطفی نهاد | عرش برین بمقدم او افتخار کرد
دانی علی که بود علی آنکه ذوالجلال | دین نبی بیازوی او استوار کرد
پیدا نبود از گل آدم نشان هنوز | کلک ازل بعرش نام علی آشکار کرد
آن معطی که درگه بخشش بیک سوال | مال و قطار چار صد اشتر نثار کرد
آن پردلیکه در صف هیجا بزخم تیغ | از خون خصم روی زمین لاله زار کرد
آن شاه باشکوه که دستان سام را | در روز رزم بازوی او شرمسار کرد
حیران شد از صلابت آن شاه شیردل | آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
شیر خدای بود از آن در مصاف خصم | دائم وجود پیلتنان را فگار کرد
هرگز نکرد هیچ فقیری از و سوال | کو را بیمن خویش نه صاحب نثار کرد
صاحب قبول حضرت غوث کسی بود | کو دوستیش بر ورق دل نگار کرد

بیم صراط و آتش دوزخ کجا بود — آنکس که بر ولای علی زینهار کرد

مقصود از آفرینش عالم دو شاه بود — کان هر دو را خدای گزین تبار کرد

چشم فلک چو دیدهٔ یعقوب شد سفید — از بسکه بهر مقدم شان انتظار کرد

تا این دو آفتاب شرف را اقبال سعد — ایزد بر آسمان سعادت مدار کرد

آنرا ز کارخانهٔ والشمس و والضحی — تشریف داد و در دو جهان نامدار کرد

وین را ز اهل اتی کمر از انما قبا — پوشید و بعد احمد فرمان گذار کرد

آنرا رسول کرد و مر این را امام ساخت — کوری آن خسیس که زین دو کنار کرد

هرگز نزاد مادر گیتی چنین دو شاه — از اختران که گردش لیل و نهار کرد

اندر غبار جهل فرو ماند و جان بداد — آنکس که دشمنی شه ذوالفقار کرد

جرم وجود مدعی از فعل ما درست — کو را خطای مادر او خاکسار کرد

فرزند را بنور محبت سرشته اند — زان عفتی که مادر پرهیزگار کرد

سر تا قدم بر آتش دوزخ حرام گشت — هرکس که اعتصام برین هشت و چار کرد

ظلمت سوی سرای وجودش گذر نکرد — بر هر دلیکه پرتو مهرش گذار کرد

عاقل نباشد آنکه شرابی ز جهل خورد — کانرا بروز حشر بباید خمار کرد

کاشی کنون که صبح ضمیرت منورست — از تاب مهر روی فلک پر شرار کرد

عنوان کارنامهٔ دیوان خویش کن — مدح کسی که مدحت او کردگار کرد

قصیدهٔ مولانا ابن حسام در منقبت

چو ترک رومی ز ایوان رساند که روز شب را بهم برآرد — سیاه زنگی چو جعد خوبان طراز مشکین علم برآرد

بدین بساط زمردین فام هفت پیکر بشکل انجم — هزار دانهٔ شفاف روشن چو لولوی تر ز یم برآرد

چو روز دلتنگی از سیاهی شب دژم روی و سیما — بساط غبرا سیاه تیره چو روی زنگی دژم برآرد

چو چشم گردون لوای زرین نگونسار پرچم شب — بقصد ضحاک صبحگاهان درفش ارقم رقم برآرد

ز چهره خوبان زهره سیمای مشتری روی ماه طلعت — عذار عذرا نگار گردون بلکه چو روی صنم برآرد

بدین رواق طرب فزای نه آشکوب بلند منظر — بنغمه ناهید عشرت آیین نوازشش زیر و بم برآرد

بمدح شاهی که شاه گردون مطیع فرمان قنبر اوست — دبیر چرم نشین حریم ثانی قلم برآرد

جهان پناهی ملک سپاهی که هیچ شاهی بهیچ رزمی — محل ندارد که با محلش باسم شاهی علم برآرد

علی عالی علم که اندر صف شجاعت ز راه تادیب — ادیب شمشیر او دمادم ادیم صحرا بدم برآرد

ز برق تیغش که تیغ برق از اشعهٔ او فروغ گیرد — وجود هستی چنان گریزد که سر ز جیب عدم برآرد

که زهره دارد که ابروی او بچشم گیرد بوقت دیدن — چو در جبین مبینش از خشم و کین نشان ضیغم برآرد

بفتح خیبر لوای دولت چو کرد منصوب تو اند — که نامهٔ کسری بطاق مرفوع خسروان عجم برآرد

بهم خم کمند خامش گلو بگیرد بعجز بهرام — چو آن گلوگیر گردنان را بزور بازو بخم برآرد

بروز رزمش اگر است یارا که نام رستم برد زبانش / بگاه جودش که داشت زهره ز مرد طائی رقم برآرد

غبار نعلین رخش گردون نعلش کسی سرمه چشم دشمنانست / ز چشمهای ضرر رسیده غبار گرد و ظلم برآرد

رسیده هر سو بهر تحفه نثار و ایثار موکبش را / بر لوح نیلی حصار هر شب فلک هزاران درم برآرد

نسیم عنبر شمیم زلفش شمال اگر در مشام گیرد / ز عطر خوشبوی طره او چو نافه چین شمم برآرد

می حقیقتش ز کاس تسنیم در ساغر او بمجلس قدس / بروز عشرت تخیلات و تصور از جام جم برآرد

صفای خود برگل عذارش که آب روی بنفشه زار است / بلاله ماند که در سحرگه ز ابر فیاض نم برآرد

ز آب لطفش ریاض جانها چنان بخندد که سبزه از نم / لب درافشان چو در تبسم چو غنچه از گل تبسم برآرد

عطای انعام عام دستش بسان باران بخشکسالان / ز اندرون شکسته حالان بلای ضیق و الم برآرد

کف عطایای تاج بخشش که تاج بخشد بتاجداران / مبارک آنروز کو به بخشش چو بحر دست کرم برآرد

قسیم جنت نعیم جنت بیک عطیه اگر ببخشد / عجب نباشد که او نیارد که دست قیمت بهم برآرد

ز اصل خاکش ز نسل پاکش امام مهدی هادی دین / چه روز باشد که بر سر افسر باسم شاهی علم برآرد

بغاشیه داری او در آید ز دیر مینا امام انجیل / بدین تفاخر که نام خود را میان خیل خدم برآرد

مقربان ملک بهر قدوم او پر بگسترانند / بهر مقامی که مرکب او بسیر گردون قدم برآرد

سحاب لطفش چو ابر نیسان بفیض باران عدل و انصاف / زمین کشور تازه روی بسان باغ ارم برآرد

سیاست عدل کامل او که راعی خلق و خلق رعیت است / بضبط شامل نهیب گرگ از درون جان غنم برآرد

ز شیر بر گور و گرگ بر میش و باز بر کبک و سگ بر آهو | بزور عدلش مجال باید که دست ظلم و ستم برآرد
ز فیض فضلش بنو بهار از باغ شادی شگوفه شگفت | بود که روزی گل عذارش ز سینه ما خار غم برآرد
در انتظارم امیدوارم ولی دریغا که عنبر مو | بگرد کافور خشک هر دم مرا نشان هرم برآرد
شکسته بالیم خسته حالیم و دردمندیم و مستمندیم | بود که الطاف جانفزایش ملم ز بیم ستم برآرد
بهر نوالی که از نوال زمانه باشد نوالهٔ من | فلک بدست ستم بمن تا رسیده آنرا ستم برآرد
خوشا بحالم و رغم کین تو شکایت دل کی غمگسارم | چنانچه دلها ز غم رهاند غم از درون تو هم برآرد
بهمت او چو هست حاجات خلق موقوف بی توقف | بدان امیدم که حاجت من براه یمن و بهم برآرد

وله در منقبت

چو یار طرهٔ سنبل عذار بگشاید | هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید
شکر ز خندهٔ او طعم نوشش بردارد | بخنده گر لب گوهر نثار بگشاید
چه جای طبلهٔ عطار و نافهٔ تاتار | نسیم اگر گره زلف یار بگشاید
کلاله گر ز رخ همچو لاله بردارد | در حدیقهٔ صد نوبهار بگشاید
چو گل ز غنچه برون آید از تبسم صبح | نقاب گر ز رخش پرده دار بگشاید
ز عطر سنبل زلفش بنفشه بوی یافت | سمن بباغ بدان بو کنار بگشاید
ز چشم من ببرد خواب خوش بخواب رود | چو آن دو نرگس تر از خمار بگشاید

دلم ببستهٔ زنجیر زلف خوبانست — گمان مبر که از هیچ کار بکشاید
زخاطری که پریشانی ست مجموعش — چگونه شعر خوشش آبدار بکشاید
چو کار من همه بار دل پریشانی ست — کجاست صیقلی کان غبار بکشاید
ضمیر صافی من گر غبار خالی نیست — مرا چه کار ازین کاروبار بکشاید
ز روزگار مرا روی این کشائش نیست — که کار بستهٔ من روزگار بکشاید
مگر بدولت شاهی که یمن همت او — هزار کار فرو بسته کار بکشاید
اگر عنان سعادت فلک فرو بندد — بعزم تازی دلدل سوار بکشاید
لبش بگاه فصاحت چو در بیان آید — خزینه پر ز در شاهوار بکشاید
مشکلات سلونی به نزد او حل بود — بعلم مشکل فتوی دثار بکشاید
به جای قلعهٔ خیبر که هفت قلعهٔ چرخ — ز بام طارم نیلی حصار بکشاید
ز ور پنجهٔ خیبر کشا اگر خواهد — کمر ز منطقهٔ کوهسار بکشاید
فلک مجال نیابد که بی اجازت تو — مدار گردش هشت و چهار بکشاید
بزرگ جنابی که بر رضای تو چرخ — بطوع دائرهٔ نه مدار بکشاید
بهشت که ترک فلک بصیقل مهر — غبار شب ز رخ زنگبار بکشاید
بخواستگاری بدل کف تو در لبستان — چنار پنجهٔ امیدوار بکشاید

کرم ز راه کرم در شمار خود آرد حساب دولت من زین شمار بگشاید

بیک کرشمه توانی که کار این حسام عنایت تو بیکدم هزار بگشاید

ظهیر اگر به ثنای تو زان غزل میگفت کی از لطافت شعرش شعار بگشاید

بمدحت تو بجای همی رسد سخنم که آب از آن سخن آبدار بگشاید

امید هست که بر دوستان بلطف عمیم عنایتت در دار القرار بگشاید

قصیدهٔ کمال غیاث در منقبت

ای دل مضطر زور برآور مطلع الانوار قلم زر ساز بر این سجع سراسر مدحت حیدر حیدر گر

بحر و قوافی کامل کافی و اصل وافی شامل و شافی گر نه خلافی چشمه صافی موی شکافی بشنو و بنگر

منقبت او محمدت او تهنیت او تمنیت او تقویت او مرتبت او منزلت او از همه برتر

آن شه مردان فی دین شیر دوران حجت برهان غالب امکان مصحف قرآن چشمهٔ حیوان درخشان ماه منور

زبدهٔ آدم قبلهٔ عالم کعبهٔ اعظم چشمهٔ زمزم صدر معظم بدر مکرم اوست مقدم اوست موخر

شاه ولایت میر هدایت اصل ملت معنی آیت عین عنایت هم ز بدایت تا بنهایت اشرف و اطهر

عالی و اعلی صدر معلی مالک بطحی باعث دنیا اصل تمنی نور تجلی صورت و معنی سید سرور

نور محمد نایب احمد حجت ایزد میر موید کز مؤکد جان مجسد عقل مجرد روح مصور

حق حقیقت طور طریقت شاه شریعت صاحب دعوت آیت رحمت نامر ملت قاسم جنت ساقی کوثر

مطلع انوار مخزن اسرار قاتل کفار گلشن و بیدار	قامع اشرار تحفهٔ ابرار اخیر اخیار فاخر و مفخر
رحمت رحمان قوت ایمان تابع فرمان روحی مان	حکمت لقمان مهر سلیمان حافظ سلمان خواجهٔ قنبر
فاتح ابواب قاهر احزاب زینت اصحاب زیب القاب	اکمل احباب افضل اصحاب صاحب محراب نائب منبر
ای ما ضیافت بحر لطافت کان لطافت چشمهٔ رافت	گاه خلافت هر که خلافت کرد در آفت ماند بتر
اصل اصولی عقل عقولی مدل علمی ولی وصی رسولی	قرب قبولی فرد فحولی زوج بتولی نفس پیمبر
آیت احکام معدن انعام منبع اکرام کاسر اصنام	محرم احرام ملهم الهام لشکر اسلام از تو مظفر
جزو تو از کل اهل توکل بحر تحمل کان تفضل	کوه تحمل صاحب دلدل رستم زال پیش تو چاکر
ناطق مطلق حاکم بر حق از تو برونق دین مصدق	مشکل مغلق از تو محقق در تو مفتح قلعهٔ خیبر
افضل فاضل عقل عاقل اکمل کامل اعمل عامل	حل مسائل شمع قبائل خوب خصائل مهتر و بهتر
طالب غالب سالک صائب نائب ناهب صاحب حاجب	کاتب کاسب راکب واهب ناصب ذاهب مظهر و مظهر
ناصر و منصور شاکر مشکور ساتر و مستور غافر و مغفور	آمر و مأمور عامر و معمور ذاکر و مذکور ظاهر اظهر
مانع و نافع خاضع و خاشع ساطع و قاطع قامع و قانع	شارع راکع بارع و اضع لامع جامع شافع محشر
کمال غیاثا در گه انشا نظم تو زیبا شعر تو غرا	خاطر دانا از تو شکیبا نیست همینا چون تو سخنور
اهل کمالی حسن و جمالی جاه و جلالی عین وصالی	خوب خصالی صاحب حالی تابع آلی آل پیمبر
صف شکنی تیغ عیاری قدر و وقاری شیر شکاری	شاهسواری خضر شعاری جان نثاری خلعت احضر

قصیدهٔ موسوم بعروس القصائد طبعزاد زلالی خوانساری

زبسکه مغز مرا عشق کرد دست افشار
خمیر مایهٔ دیوانگی شد آخرکار

مرا سری و چه سر دور از تن دشمن
سری که بالش خالیی اوست سنگ مزار

سری که گر شنود حکم قتل میر قصد
زدوش تا دم تیغ و ز تیغ تا سر دار

نفس درون دل من بزخم آراسته
طپانچه کاری با دست بر رخ گلزار

من آن چراغ گرانمایه ام که شب تا روز
زپیه خویش فروزم چو گوهر شهوار

بمنت لب نانی و خست دلقی
گه آبروی نریزم بهیچ شهر و دیار

شوم بجانب هامون و دشت پیمایم
که تا کجا زقفی افعی کنم ناهار

به پشت مار بدوزم دو چشم ره چون نقش
که کی ادیم زدوش افگند که من بردار

خم میم من و کف پنبهٔ گریبانم
چو جوش می سخنم ریزد از درون بکنار

اگر نظر طلبی در رکاب من آویز
که نیکبختی و بدبختی اند غاشیه دار

اگر عنان بصدای درای من بدهند
ره صنمکده و کعبه اند بی هنجار

اگر ز جسم ضعیفم فتیله سازند
چراغ مسجد و میخانه اند بی انوار

دران نفس که بروی بساط غلطیدن
نمود سینهٔ ماهی ز آبگینه بحار

غرض ز سینهٔ ماهی ست صبح جرم کشان
که همچو مست ز دنبال میکشد دستار

ز اقتضای طبیعت که ناگزیرم بود | شدم چو اشک صراحی بخانهٔ خمار
چه خانه بیت حرام و حلال صاف کشان | ز درد غیر تهی و لبالب دیدار
پیاله البته صف ترکتاز گردش چشم | سبو شکسته طلسم سپاه استغفار
چکد ز گردن مینا بدامن ساقی | قدح چو لالهٔ پرخون ز آهوی تاتار
خم هم بدر دیر کرد استقبال | رسید سرخوشم بیهوش رفت از دیوار
خمی که گر بسرش خشت آفتاب نهند | بریزد از خم او چون گل سر دیوار
شکم ز نطفهٔ خون گشته و فگنده پیش | گران ز پشت بدیوار داده حامله وار
می درو همه بس جمله جوهر علوی | ببسطح سفلی چون آتشش نبود قرار
می که قطرهٔ او چون شرار سیر قصد | هزار نیزه ببالای خانهٔ خمار
بقلب شیشه و خم میزدیم با ساقی | برنگ جام و سبو تا شکست رنگ بهار
چو خم تهی شد و مجلس خراب و کاسه نگون | بسیر بادیه رفتم ز خانهٔ خمار
به پیشم آمده دشتی که از هوای تموز | حریر آتش بافد بخار سایهٔ خار
قدم فتیلهٔ روشن شدی ز خاک ازو | چو داروی تفنگ از جای جستی آتشبار
ز خاک دانه نمی چید مرغ گرسنه چشم | که دانه اخگر و کبریت میشدش منقار
ز تاب مهر بخاکستر فلک هر دم | چو بیضه می ترکیدند ثابت و سیار

گرفت راه بمن غول دشت پیمای | چو دود دوزخ بالا فراز و ظلمت کار
از و بیازوی هر آه شیشهٔ زهره | شکسته تر ز دل مرگ بر در بیمار
ز صرصر نفسش همچو تند باد خزان | جگر بریده تر از برگ لاله در گلزار
ز بیم یا علی و یا علی همی گفتم | که آفتاب علم زد ز شقهٔ کهسار
کشید تیغ بران غول و بسرش کردم | چو ذوالفقار عدو سوز حیدر کرار
علی عالی کش در شب طلایه نهد | ز مغز دیو بمشعل نواله مشعلدار
بدامن کرم او که بخیه است محیط | سجاف پارهٔ تنگ ست ابر گوهربار
ز بار حلمش و سر کوبی کف جودش | به پشت مانده زمین و بسینه رفته بحار
بقطع النسل حسودش ز مادران دختر | شکم دریده بزاید چو موج دریابار
کشد به تیز تگ گام دلدلش هر سو | چهار کشتی برماه بر و بحر گذار
درون سینهٔ عاشق چو صرصر و نم خون | سمش بجابکی از زخم چیده است آزار
ز ذوالفقارش دم زن که صیقل دستیت | ولی ز قطع سخن باش واقف گفتار
چه سعایتا بکمرگاه بر نگافته است | مگر که نام خودش بر زبان بکرده گذار
چو لای نفی بر آورده ز آستین انگشت | که در دیار بماند ز ما سوا دیار
ز قنبرش گهری هم بگوش جان در کش | که تا چراغ بگور تو دارد از شب تار

کنون بمدح شه نخل برفشان گوهر | همه چکیده و غلطیده و در شهوار
سپهر توده خاکستری نه لائق بود | که ریخت آخر طرح نجف ز کف معمار
نهال ماده این چراغ روضه اوست | که دود او بلسان شد بمصر روغن بار
بچرخ فلکی بافتند پنبه صبح | نشد که گرد و جفت فتیله اش یکتار
محیط کشتی نوح آمده است صندوقش | که آدم است در و موج نیم خیز کنار
مبادتا که پی زائران رسد آسیب | بچشم بیژه زان چرخ میکند رفتار
قسم بپای تو شاها که بی قسم ترنم | درین قصیده بختم سخن دم از اشعار
بآن غیور که افگند پیش مغروران | قبالهٔ لمن الملک واحد القهار
بقادری که بدریای بیکران سخن | مرا بر اشترک موج کرد پیش قطار
بگشته که برو هر قدر که سور دمند | خیال دوست شود از کنار او بیدار
بتاجداری شمع و علم فرازی دود | بطبل کوبی دل در شب جدائی یار
بشاخ شعلهٔ وارو بروح پروانه | بگفتگوی سپند و بجستجوی هزار
بگونه گونهٔ ابرو بدانهٔ اشک | بزخمناکی نخل و بدشته بندی خار
به پرسگاه خزان در مصیبت بلبل | که زد بماتم گل آه بر زمین دستار
بآن سرشک که تا بر کنار من برسد | بغلطد از جگر پاره پاره بر رخسار

بقوت رسن آه ناگسیختنی ٭ که دلو خون شده از چاه سینهٔ افگار
بنالهٔ که جگر پاره میکشد بر دوش ٭ چو آن نسیم که آید ز جانب گلزار
بآن نوشتهٔ عصمت که اطلاع نظر ٭ ز دود کوچهٔ تاریک کلک از طومار
باین قصیدهٔ والا گهر که خدنامش ٭ بحکم غیب عروس القصائد افکار
که میر نحل خطا با چو نیش زنبورم ٭ بجان خویشتن از نقش گاسد اشعار
سخن درون قلم البس بخون گره شده است ٭ فتد ز نخل قلم بر ورق چو دانهٔ نار
سری که شعلهٔ سودای تست افسر او ٭ بر آستانهٔ دونان بکوفتن مسگذار
تنی که مزرعهٔ دانهٔ محبت تست ٭ بچاک جیب گریبان نمودنش مسپار
زلالیی که رخش مهر صبح تست بزن ٭ ز آستان نجف سکهٔ ایش بر دینار
مدام تا که بر اطراف چار باغ بهشت ٭ کشیده است قصور و بریده است انهار
موالیان ترا باد بانگ نوشانوش ٭ مخالفان تو نالان بسان زار و نزار

قصیدهٔ ثانی در بیان قضای باز و کبوتر

گر ترا هست عقل و دانش یار ٭ هوش جان را کنون به نزد من آر
یک روایت به نظم خواهم گفت ٭ زانکه هست آن ز حیدر کرار
بود در مسجد آن امام مبین ٭ پند می گفت با صحابه و یار

گز هوا در رسید یک کفتر / تن بلرزه لبسان برگ چنار
کرد بر مرتضی سلام علیک / بعد بر مصطفی درود هزار
یا علی خرد بچگان دارم / در بیابان و در یکے کهسار
پنج روز ست تا نخورند هیچ / بسر مرتضاے نیکوکار
می پریدم بگرد عالم غیب / تا چنم دانۂ کنم ایثار
کز قفاے سرم در آمد باز / تا کند قصد جان من بشکار
من بجستم ز پیش او بحیل / آمدم نزد تو کنون زنهار
مرتضی آستین به پیش آورد / زانکہ حق بد کریم و او کرّار
رفت کفتر در آستین علی / سر فرو برد همچو بوتیمار
کز قفای سرش در آمد باز / در کنار علے گرفت قرار
گفت یا مرتضی سلام علیک / کہ توئی سرور و توئے سردار
یا علی خرد بچگان دارم / بر سر کوه در میانۂ غار
هفت روز ست تا نخورد هیچ / بسر مرتضی شہ ابرار
می پریدم بگرد عالم غیب / تا کنم صید رسے فتمے بشکار
صید من شد یکے کبوتر کے / یا علے صید من بمن بسپار

پس علی گفت کے روا دارم — که دهم زینهار بر زنهار
پس علی روی را بقنبر کرد — گفتش ای جان خواجه کاربیار
کارد آور و قنبر مقبل — داد بر دست حیدر کرار
باز گفت ای علی چه خواهی کرد — تو چنین رازرا نهفته مدار
گفت از ران ترا کباب وهم — آشتی تا دهم برادروار
باز گفت ای علی معاذ الله — هست بر من حرام این خوردار
گر مرا عمر همچو نوح بود — تا که زنده شوم بروز شمار
نتوانم که شکر آن بکنم — من بیک شکر از هزار هزار
بشنوی حال ما که تا چو نسبت — ای شه صفدر و سر ابرار
من نیم باز و او کبوتر نیست — دو فرشته بدیم از جبار
آمدیم تا کرامتت بینم — نیک دیدیم حیدر کرار
این زمان باز می رویم دگر — تا بدرگاه حضرت ستار
یارب از لطف خویش رحم نمای — بفقیران عاجز و بیمار
کردگارا بقدرت ذاتت — بحق حرمت گزین کبار
گه بری دوستانش به بهشت — دشمنانش بدوزخ پر نار

ای ثنائی نکو در آورد ے	لولو سے مدحِ حیدرِ کرار

قصیدۂ شیخ سعدی شیرازی در منقبت امیرالمومنین ع

منم کز جان شدم مولائے حیدر	امیرالمومنین آن شاہِ صفدر
علی کو را خدا بیشک ولی خواند	بامرِ حق وصی گردش پیمبر ؐ
چو بودش علم و حلم و جاہ و تعظیم	بدش اقبال و جود و نصرت و فر
پسر عم مصطفےٰ زوجی چو زھرا	عمی چون حمزہ و جعفر برادر
بخانش آمدہ زہرہ ز گردون	برای خدمت زہرای اظہر
سخای او بہ بستہ بخل را پای	دو دست او کشادہ جود را در
حسامِ او نجاتِ اہلِ ایمان	سنانِ او ہلاکِ جانِ کافر
گہے بد بندۂ درگاہِ یزدان	گہے بد خواجہ سلمان و ابوذر
گہے بد مفتئے آن مار ارقم	گہے بد قاضئے باز و کبوتر
گہے اندر سلاسل رفتہ چون تیر	گہے تا دیر مینا بردہ رہبر
گہے در قعر چاہش بود منزل	گہے بر اوج چرخش بود منبر
گہے زو شاد گشتہ اہلِ ایمان	گہے برگشتہ از تعظیم او خور
گہے جبریل اندر رزم مداح	گہے میکال از گردون ثنا گر

گہے اندر نماز او داد خاتم — گہے روز غزا بخشیدہ افسر
گہے بتخانہ ہا را کردہ ویران — گہے بر کندہ از زین بیخ بت گر
گہے زد قلعۂ اسلام آباد — گہے ویران زدستش حصن خیبر
گہے در راہ حق بخشیدہ سر را — گہے با مژگان گشتہ سخنور
گہے از ضرب او شد کفر لاغر — گہے اسلامیان شاد و تونگر
گہے بید و توریت اندر شرح نام — گہے در کتب انجیلش مشتہر
گہے در آب دریا کردہ ہیجا — نگشت از آب دریا پای او تر
گہے علم زبورش گشتہ معلوم — گہے تفسیر قرآنش میسر
گہے با حاملان عرش ہمراز — گہے کردہ ملک جا بالش بشہپر
گہے زد زندہ وال در سینۂ عمرو — گہے ریزندہ خون از حلق عنتر
گہے قانع بنانی گشتہ از جو — گہے از دست او سیراب لشکر
گہے بر کتف احمد بود پایش — گہے بر بالش خواجہ ورا سر
گہے تختش بنادہ زیر طوبےٰ — گہے بر تارکش از علم افسر
گہے با مصطفےٰ بر خوان جنت — گہے با فاطمہ در زیر چادر
گہے اندر زبورش نام طبطاب — گہے اندر صحف نامش مصور

گہی اندر غدیر خم کرده سالار — گہی اندر ہوا خاتمش برادر

گہی قرآن بمدح او مزین — گہی توریت بر نطقش مکرر

گہی شاه و گہی دستور گہ بر — گہی قاضی گہی مفتی گہی ور

بحق پادشاه ہر دو عالم — خدای بی نیاز و فرد اکبر

بحق خالق دارای بیچون — بحق صانع داد ار دادور

بشاه انبیا احمد که او ہست — شفیع عاصیان در روز محشر

بحق طاق ابرویش که مارا — نباشد غیر از آن محراب دیگر

بحق آدم و نوحِ ستوده — بحق ہود و شیثِ داد گستر

بابراہیم و قربان کردن او — باسحق و باسمیل و ہاجر

بداودِ خوش الحان و خوش آواز — بحق صالح و یعقوبِ غم خور

بدردِ یحیی و درمانِ لقمان — بذوالقرنین و لوطِ نیک محضر

بحق یوسف و ملکِ سلیمان — بایوب و بصبرِ آن ہنرور

بآبِ روی خضر و جان الیاس — بحقِ یوشع و سدِ سکندر

بموسی و بحقِ طور سینا — بعیسی کو بد از عصیان مطہر

بحق آسمانہا و ملائک — بحقِ جبرئیل آن پیک داور

بمیکائیل و اسرافیل و صورش — بعزرائیل و هول گور و منکر

بتوریت و زبور و صحف و انجیل — بحق حرمت آن چار دفتر

بحق آیة الکرسے و یٰسین — بحق سورهٔ طٰهٰ سراسر

به پنج ارکان شرع و هفت اقلیم — بنه چرخ و ده و دو برج و اختر

بحق حج و عمره امر معروف — بتعظیم زکوة و نهے و منکر

بحق کعبه و بطحے و زمزم — بحق عمره و رکن مشعر

بحق عالمان و زهد پیران — بحق توبه و توفیق داور

بتوفیق رجب با قدر شعبان — بصدق روزه و تصدیق منبر

بحق روز نوروز و شب عید — بفطر و اضحی و الله اکبر

بحق دوزخ و نیران و مالک — بحق جنت و رضوان و کوثر

بحق عدل نوشروان عادل — بحق جود حاتم آن سخاگر

بحق نور پاک و لذت عمر — بنور عقل و فیض روح انور

بحق ساکنان هفت گردون — که دارد هر یکے تسبیح دیگر

بحق ذات بیچون تو سبحان — که هستی راحم و رحمان و رب

بحق انس و طاعتهای ایشان — بشفقتهاے باب و مهر مادر

بحقِ مصطفےٰ و اہلِ بیتش — بحقِ جعفرِ طیار سرور
برنجِ اہلِ بیت و آہِ زہرا — بخونِ ناحقِ شبیر و شبر
بحقِ آدمِ آلِ محمدؐ — علی زین العباد آن شاہ سرور
بحقِ باقر و ابنائے آن شاہ — کہ دارد نور رویش چرخ یکسر
بحقِ صادق و اولادِ پاکش — بحقِ کاظم آن پاکیزہ گوہر
بحقِ آن امام پاک معصوم — شہید پاک چون جدش مشتہر
خدایا با شہید شہر سوغان — رہے را آشنا کن روز محشر
بحقِ قرۃ العینانِ احمد — تقی آنگہ نقی آن شاہ کشور
بحقِ عسکری و خلقِ و لطفش — کہ او بُد درِّ درجِ دینِ اکبر
بحقِ مہدی ہادی محمدؐ — کہ ہست او شہسوار دین داور
بدردِ عارفان و سوزِ پیران — پناہ عاصیان از بیم آذر
بدان روزیکہ وحی آمد نبی را — کہ از پالان اشتر ساخت منبر
بحقِ ذاتِ بیچونِ الٰہی — بنور احمد و زہرا و حیدر
بحقِ کرسی و وحی الٰہی — کزان جا نیست دیگر جای برتر
کہ بعد از مصطفےٰ در کل عالم — نبُد فاضلتر و بہتر ز حیدر

پس از احمد امام حق علی دان — که او بُد نفس معصوم و برادر
مسلّم شد سلونی گفتن او را — که علم مصطفیٰ را بود او در
یقین کاندر سخا و علم و عصمت — ز پیغمبر بنود او هیچ کمتر
محمد علم و حلم و جاه و تعظیم — بامر حق سپرده بد به حیدر
که بود اندر همه آفاق عالم — که دلدل زیر ران بود در خور
اگر دانی بگو تا جز علی کیست — که باز آمد ز بهرش خور ز خاور
چه گویم مدح آن شاهی که جبریل — گهی مداح بودش گاه چاکر
هزاران لعنت یزدان دادار — بود بر خارجی آن گبر کافر
دوم بر ناصبی و اشعری هم — که بر آل نبی بودند ستمگر
چگویم من سزای آن سگانی — که بر ناحق نهادند پا به منبر
تبرّا کن از ایشان ای مسلمان — که تا گردد تولاے تو بهتر
ایا سعدی (ی شیرازی ۱۲) تو نیکو اعتقادے — ز صدق اعتقاد خویش برخور
اگر چه مدح گویانند بسیار — بطبع دوستان مدح تو خوشتر
ازان گفتم که تا خلقان بدانند — که سعدی (زین) سعادت نیست بے بر
بهر اهل بیت پاک دارد — عروس خاطرم پیوسته زیور

قصیدهٔ غواص در بیان سیراب کردن جناب امیر لشکر خود را

دلم از مهر ساقی کوثر	هست بحری که میدهد گوهر
شاهِ کونین و روح و جانِ رسول	میر سلمان و خواجهٔ بوذر
آن امامی که در رهِ بخشش	بارها در گذشت از سرِ زر
گوش بکشا و لا فتی بشنو	زان شه اولیا مکان هنر
راویِ این حدیث سلمان ست	آن مطیعِ خدا و پیغمبر
گفت چون باز گشت آن شه دین	از ره نهروان بفتح و ظفر
گذرش بر سر دو راهه فتاد	نهر عیسی و بود راه دگر
بود راهی ز آب آباد ان	نهر عیسی نداشت آب مگر
مرتضی گفت ازین رهِ بی آب	میروم زانکه هست آسان تر
بهمان ره شدند جمله روان	تا رسیدند در میانهٔ بر
بود دشتی چو دوزخِ نفسان	واندران سنگریزه چون اخگر
باد در وی چو شعلهٔ آتش	گرم و سوزنده چون دم اژدر
شده از تابِ آفتاب سیاه	بلکه گردیده همچو خاکستر
ریگ در وی گداخته ز تپش	راست چون کوره های آهنگر

پس بر آمد بگرمی آن دشت | العطش از میان آن لشکر
بود جمعی منافقِ بد اصل | بهر غارت در آن میانِ خطر
از پئی طعن مومنان هر یک | بر کشیده زبانِ چون خنجر
اهل اسلام دلفگار شدند | تا به نزدیک حید رصفدر
باز گفتند طعنهٔ مردم | کای امامِ زمانه زینتِ بشر
شرح کردند حالِ بی آبی | برِ آن شهریار دین پرور
مرتضی گفت تا سرانِ سپاه | جمع کردند جمله را یکسر
هر که بود از منافق و مومن | جمله حاضر شدند بیحد و مر
پشته بود پیش خیمهٔ شاه | شد بران پشته و فگند نظر
بود آن پشته که در عالم | غیر بادے برو نکرده گذر
شاه گفته بقنبر و سلمان | تا کنندش بضرب بیل و تبر
چون ازان پشته یکدو گز کندند | گشت سنگی پدید بس منکر
مرتضی سنگ را چو دور انداخت | زینه بسته شد عیان ز حجر
شاه دین امر کرد بر سلمان | که در انجا در آو پس بنگر
رفت سلمان روان و باز آمد | گفت ای برسرانِ عالم سر

چو شنیدم بقرب صد زینه	شد درے آشکارا ے بهتر
بست آن در درو زده قفلی	هم ز آهن نهاده بر سر
کس چه داند که در کدام زمان	بوده است این ز جنّی و ز بشر
تا کلیدش کجاست خاک شده	تو بیا گشته در کدام گذر
که تواند کشود این در را	زانکه محکم ترست از خیبر
شاهِ دین بر سرِ عمامهٔ خویش	دست برد آن امامِ نیک سیر
پس برآورد یک کلید و بداد	هم بسلمان که این بگیر و ببر
رفت سلمان روان و در بکشود	حوض آبی در آمدش بنظر
دید بنشسته بر کنارهٔ حوض	شیر یزدان و ساقیِ کوثر
جام پر کرد و گفت ای سلمان	بستان آب و زود بیرون بر
جام بگرفت و زود بیرون شد	دید استاده همچنان حیدر
خواست کان رمز آشکار کند	مرتضی لب گزید و گفت مگر
شده از ارژنه فراموشت	بیشهٔ هولناک و شیری نر
پس از آن جام سیر آب شدند	آدم و چارپای و آن لشکر
همچنان جام بود بالا مال	خارجی کی همے کند باور

هرکرا بغض این چنین شاه ست | بیشکی هست عیش از مادر
هست در هر دو کون دشمن شاه | از سگان ست جهنمی کمتر
در دل هرکه نیست مهر علی | خوک خیزد بوادیِ محشر
آفتابِ سپهرِ جود و سخا | شاه نیکو سرشت نیک اختر
بعد حیدر حسن شناس امام | پس حسین ست سیدِ و سرور
آمد از بعد آن دو شاه امام | زین عبّاد و باقر و جعفر
موسی کاظم و علیِّ رضا | تقی و باز نقی دگر عسکر
نوبتِ صاحب الزمان آمد | کو ست سلطان و هادی و رهبر
هرکرا نیست دین هشت و چهار | در ره دین بود ز سگ کمتر
چون بدینیم بدین روم ز جهان | هم بدین خیزم از دمِ محشر
هرکرا با علی محبت نیست | تخم خوک ست و نطفهٔ استر
صاحبِ دلدل و امامِ بحق | فخر سلمان و نازش بوذر
محرم بارگاهِ خاصِ خدا | هم بحق جانشین پیغمبر
جز علی رهبرے نمیدانم | بعد سید بایزد داور
ماکه خواص مادح شاهیم | نکشاییم زبان بچیز دگر

یا الٰهی بروز حشر مرا — حشر کن با شبیر و با شبّر

روز بیم کن ز جامِ شاه شراب — وز خطایی که کرده ام بگذر

قصیدهٔ ملا وحشی در منقبت امیرالمومنین ع

ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب — سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب

گرفته روی زمین آب سیل تا حدی — که گر کسی متردد شود سواره بآب

چنان رود که بفرق کلاه بارانی — گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب

غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام — برنگ بال حواصل سفید پر غراب

عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین — نعوذ بالله اگر با فرو رود برکاب

چنان زیادهٔ سیلابِ موج برده براوج — که نسر چرخ چو مرغابی ست بر سرِ آب

شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم — رود در آتش و نقصان نیابد از تب و تاب

هوا فسرده بجائیکه وام کرده مگر — برودت از دمِ بدخواهِ شاه عرش جناب

علی سپهر معالی که در معارج شان — کنند کسب مراتب ز نام او القاب

مگر خبر نشده اهل کفر و طغیان را — که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب

که تا مخالف او باشد و معاند او — بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب

چو بر سپهر زند بانگ ثابتات شوند — ز اضطراب چو بر سطح خاکدان سیماب

زهی منجّم و از ارتفاع مهر مگو — که مهر پایهٔ قدرش ندیده است بخواب

بذره‌ٔ که بود آفتاب رفعت او — فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب

بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو — زهی سپهر تو مینای بیش ازین مهتاب

ضمیر جمله بخصم تو مے شود راجع — عذا به الابدا هر کجا کنند خطاب

بماند از نظر رحمت خدا مایوس — بروی هر که تو یکباره بنگری بعقاب

ز استقامت عدل تو اصلاح امور — رود شرارت فطری برون ز طبع شراب

تبارک الله ازان دلدل سپهر مسیر — که با براق سهیم ست ورد رنگ و شتاب

سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور — چنانکه دائره ظاهر نگشته بر سر آب

چو میرود حرکاتش ملائم ست چنان — که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب

سپهر کوکبه شاها بدیگرے چه رجوع — مرا که خاک درت ست مرجع از همه باب

سری که بهر سجود تو آفریده خدای — بر آستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب

دری که شه ز توکل کشود بر رخ من — بهیچ باب نه بندد مفتح الابواب

چرا خورم غم روزی چو کرده روز ازل — تهیهٔ سبب ما مسبب الاسباب

چو بی طلب سبب از مطبخ تو روزی من — چرا نخوانده بخوان کسی روم چو ذباب

بفکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست — توان ز حادثه رستن ولی بفکر صواب

بگاه مدح تو از کثرتِ ورود سخن	سزد اگر ز عطارد نمایم استکساب
رسیده ام ز تو جایی که می کشند آنجا	مخدراتِ سخنِ جلوه بی نقاب و حجاب
کسی چگونه کند عیب بکرِ فکرتِ من	که دستِ لطف تو از روی او کشیده نقاب
بزمزمه سروکارست اهل معنی را	نه از رسوم سخن باخبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر مثل	کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود	ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب
مخالف تو چنان تلخکام باد از دهر	که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

من کلام کمال غیاث در منقبت جناب امیر

زهی بر سروران سرور زهی بر غالبان غالب	امیر المؤمنین حیدر علی بن ابیطالب
ولیِ صانع اکبر وصی و نفس پیغمبر	بقانون نبی قائم بفرمان خدا راغب
بحکم هل اتی حاکم بکشف لو کشف کاشف	بمدحِ لافتی لائق بنصِ انما ناصب
بمیدانِ سخا نافع بفرمان خدا تابع	ببرهانِ غزا قاطع بمیدان وغا سالب
بهشت عدن را قاسم صراطِ شرع را هادی	قلاعِ کفر را قالع عناد و کبر را غاصب
کلام الله را ناطق کلیم الله را واثق	خلیل الله را صادق صفی الله را صاحب
رسول الله را همدم حبیب الله را یاور	امین الله را محرم نبی الله را نائب

حقیقت را توئی صادق طریقت را توئی لایق — شریعت را توئی شارع هدایت را توئی راغب

بمرتبت جاه تو والا بشوکت صدر تو عالی — بقدرت قدر تو عالی بفکرت رای تو صائب

توئی منظور ما ناظر توئی معشوق ما عاشق — توئی مقصود ما قاصد توئی مطلوب ما طالب

چو نور صاف پاکت شد ز نور مصطفی مشتق — بدین معنی تو از نوری و آدم از گل لازب

ز اخلاق تو یک شمه ریاض روضهٔ رضوان — ز شمشیر تو یک لمعه شرار شعلهٔ لاهب

نبی با انگشت خود بشگافت کتف بدر در معجز — تو صف بدر بگشودی چو شیر جارح ضارب

چو دلدل را بزیر ران در آری در گه هیجا — فلک گوید زهی مرکب ملک گوید زهی راکب

چو مقناطیس کز جذبه باید جرم آهن را — ربودی باب خیبر را بضرب قوت جاذب

بکشت آن عمرو عنتر را بد الصورت که هر کس را — ندیده است و نبیند آنچنان جنگی چنین جانب

چو تو از نور رحمانی و خصمت ظلمت شیطان — از آن رو در شیاطین شد شهاب تیغ تو ثاقب

هزارت قیصر و خاقان مطیع و تابع فرمان — هزارت کسری و سنجر غلام و چاکر و حاجب

هزاران لعنت داور بخصمان علی یکسر — که در دنیا و دین باشند دائم خاسر و خائب

طبیب هر که حیدر نیست در رنج و بلا ماند — بسرطان و بسرسام و بدق و نقرس و ناقب

الهی هر که در دنیا به بغض مرتضی باشد — به بغضش در درک سجین بتعذیب بلا عاذب

کمال فارسی فارس دم از دین نبی الحق — خلیل الله در انگشتی مصاحب چون شدی کاتب

قصیدهٔ شیخ اوحدی در منقبت

سپیده دم که ازین سطح طارم ازرق — نمود شعشعهٔ خور بجرم آتشین زورق
عروس چرخ چو حورا بآب چهرهٔ حسن — گشود پردهٔ سندس نمای استبرق
بیار صیقلی کارگاه کن فیکون — ستر زد آئینهٔ زنگار رنگ شفق
ادای نصرت سلطان زنگبار شکست — بنای آتش جمشید آتشین سنجق
برغم خیل کواکب چو شاه روم رسید — خمید ماه همایون چو پیکر بیرق
ز صحن عرصهٔ شطرنج شه نشان سپهر — کناره کرد ز فرزین دران مکان بیدق
ز تاب چشمهٔ آتش نمای لجهٔ چرخ — نشست رنگ سیاهی ز گرهٔ ابلق
برید عالم بالا بحدّ شام رسید — نمود از سر قله ز نیم چهره بهق
گر گرد کوکبهٔ لشکر حبش آمد — گشود غنچهٔ صدبرگ آسمان یلمق
به برنیان سپهری گهر فشانی کرد — چنانکه ورد و بریزد بهر حدیقه ورق
هلال نخنی از گوشهٔ افق دیدم — که بود نعل سم دلدل ستوده حق
علی که همت او شد با نبیا مشفق — علی که طینت او بد به مصطفی مشتق
علی که او بد دیگر شبانهٔ وسطی — فکند باب ز خیبر فگند بر خندق
کسی که حل شتر به گهر بسائل داد — پلاس اطلس بالا سمور و موی وشق

علی که در صفت هیجا برای رونق دین | فتاده صفت لشکر عنتر بقوت مرفق
علی که مولد او بود در حریم حرم | علی که طلعت او بود روشنی عدق
علی که خنجر خونخوار او بقتل عدو | نکاح کرد بشمشیر شهره داد نفق
علی که آیت آنا نخاف در شانش | نموده اند بتحریر هل اتی زورق
علی که گردن عنتر بزد بالتحزن | ز ذو الجلال بپرداو بذو الفقار سبق
علی که در صف هیجا شجاعت و ظفرش | میان خلق نمودی چو آفتاب ورق
علی که روز وغا رو بسوی دشمن کرد | فتاده در دل دشمن ز تیغ اوست خنق
کنون ز معجز پیغمبران حق بشنو | که هست آن بولایت نشان شه مطلق
اگر خلیل در آتش بمنجنیق آمد | بمنجنیق سلاسل علی شده ملحق
شعیب دختر اگر در نکاح موسی کرد | نبی بزوج علی داد دختر مشفق
اگر کلیم ز چاه شعیب سنگ ربود | علی ستد در خیبر بکام دل عندق
بمعجز ار مه تابان دو نیم کرد نبی | ز بوتراب خور آمد بجانب مشرق
مناقب اسدالله مومنان بشنو | برغم عمر نحس و یزید شوم خلق
سگی اگر نشناسد مقام شیر خدای | صبر اگر تو مجتبی بجای او احمق
ز روی شرع و حقیقت گناه مادر اوست | خسی که میکند انکار بر مدینه لق لق

در فروغ نیست حقیقت خدای میداند | که نظم دلکش من هست مبهم و مغلق

اگرچه عالمم و نادان مدبّران سخن | ز آتش سخن من شوند غرق عرق

ستایش شه مردان بجان روان کردم | که دل بجز به بحثش شده است با رونق

چو اوحدی شه ماهر کمال کی یابند | هزار هیچو ظهیر و عطیقی و عمعق

قصیدهٔ ملا حسن کاشی در منقبت

برگزیدهٔ تمام شاعران

منم که میزنم از حب آل احمد لاف | ز جان و دل شده مولای آل عبد مناف

منم که مهر ولی الله از دل پاکم | همی درخشد مانند گوهر شفاف

منم که خون عدو قمم ز تف آتش مهر | چو آهوان ختن مشک میشود در ناف

من آن نیم که چو دشمن ز فرط نادانی | بدرود ورد قناعت کنم ز چشمهٔ صاف

منم که سوی وجود رم بگاه رزم سخن | شود بکین خوارج چو رمح زهره شگاف

گهی که من صفت رمح مرتضی گویم | دو افکنم بدل خارجی هزار شگاف

ز شهسوار فلک گوی شوار بستانم | ز رمح او چو کنم گاه فکرت استکشاف

فدای بازوی آن شهسوار میدانم | که منقلب شدی از ضرب تیغ او دل قاف

شهی که شعشعهٔ ذوالفقار او بودی | بگوش خصم صفیر سقر بروز مصاف

زبان روح قدس جملهٔ لافتی گفتی | چو مرتضی از کین تیغ بر زدی ز غلاف

مرا چه زهره مدحش که در کلام الله
فزون ترست صفاتش ز الف الف آلاف

خرد بکنه کمالش چگونه راه برد
که نیست کنه خرد را درو مجال طواف

مزین آمده از فضل کبریا ذاتش
چنانکه احمد مرسل بگونه گون الطاف

محمد و علی اند آنکه نام شان ایزد
ز روی مرتبه با نام خویش کرده مضاف

خلاصه گوهر دریای فضل ایشانند
وگرنه خود نبدی بجز گوهر اصداف

علی بدانکه رسول الله انت منی گفت
علی بدانکه خدا گفت بل اتی اوصاف

علی بدانکه سر تیغ او ز کله خصم
بروز معرکه دادی همای را اضعاف

رساله کرمش را انما توقیع
طراز آیت قدرش ز سوره اعراف

شناسد آنکه شناسد که عقل نه پسندد
بجای آن شه والا تقدم اجلاف

کسیکه فاصله سازد میان شان باشد
عذاب اهل جهنم برای او اضعاف

کسیکه نفس پیمبر بود بقول خدای
فرو گذاری آنکه زنی ز ایمان لاف

ز روی جهل بتقلید دیگری مگرای
که روز حشر نباشی بدین جریمه معاف

امام زخم زبان وصف شکن شناس بحق
نه زخم خورده کزو عقل گیرد استنکاف

تو شاهباز ز عصفور باز نشناسی
چگونه فرق کنی از همای تا خطاف

یقین بدان که ساوی نیه از اقیلونی ست
چرا برین روی ای خواجه از ره [illegible] اف

امام نفس خدا یار و وصی رسول — نه آنچنانکه تو در پیش داریش بگزاف

مثال صورت خورشید طلعتی نبود — بصورت ارچه برآرد سپهر صورت باف

سزای تخت سلیمان چرا شناسی دیو — مکن مقابله با ذوالفقار تیغ خلاف

ز روی عقل تصور کنی روا باشد — کمان معرکه شایسته کف نداف

ازین معامله حیرت همه آن باشد — که خم شود الف خط استوا چون کاف

نصیب سینه آنکس بود ولای علی — که مادرش بده باشد در دل پرده عفاف

موالیان علی را چه کار با دوزخ — که دشمنان علی بهر دوزخند کفاف

همه اوست هر آنچه جان و آخر عمر — بحب او [illegible] استخفاف

حسن موالی شاه است [illegible] میگوید — سخن بپرده بمعنی ز صاحب کشاف

[illegible] خوزان — نظر کند سوی دنیا بچشم استخفاف

قصیده [illegible] المناقب از متفرقات سوی خسان

شهباز شو ناله [illegible] عجب [illegible] — [illegible] پیش آینه [illegible] روزگار

روزیکه داد غم بستان گریه — از تخت دل گذاشت هر لوح دگنار

اما چنانکه [illegible] هر نفس — گردد بناوکی دل مجروح من فگار

[illegible] چون [illegible] — [illegible] نالان [illegible] قرار

چون عندلیب دور زگلزار تازگی / دارد جدا زمانه ام از یار روز و یار
با من چه کینه ها که نورزید آسمان / با چشم من چها که نکرده است این غبار
بر سنگ خاره آگاه زنده گوهر مرا / سنجید بخاک تیره درم راگهی عیار
تنها همین نه چرخ مرا داغ کرده است / خلقی در آتش اند ازین ابر شعله بار
هرگز نیافت کار کسی صورت از فلک / در آب تیره عکس حبابان گردد آشکار
کی وا شود ز پنجه خورشید عقده / کاری نمی گشاید ازین دست رعشه دار
از بس گسسته است و بهم باز بسته است / دست قضا ز مستی این بختیان مهار
پیوسته عیش و ماتم دوران بیکدگر / از پای خم بود قدمی تا بپای دار
فرزند ناخلف چو پدر هم نمیشود / دیگر چه چشم داری ز ابنای روزگار
نا اهلی زمانه چو اهل زمانه نیست / دست آنچنان ز شعله نسوزد که از شرار
از کین همدمان چه شمارم که بارها / گشته است ناله با نفس من بهجو کوهسار
چون [illegible] بشانم بچشم خویش / [illegible] من [illegible] کنار
[illegible] چه بود [illegible] صلح / آتش چو [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] ز آسمان / از چشم خویش [illegible]
[illegible] عقده نیست / [illegible] مکار

محکم بتاب رشتهٔ الفت که میزند
بروی هزار جا گره کینه روزگار

رنجانده بسکه همنفسان از یکدگر
افگنده در میان عزیزان ز بس نقار

برباده شفق زده از صبحدم نمک
الماس صبح راز شفق کرده لکه دار

ساعات معوج ست و مدارات منحنی
بر مجرولیست انجم و افلاک را مدار

نتوان شمار کرد جفاے زمانه را
تا هزار شکر که نبود بیک قرار

بودم شب گذشته بحالیکه کس مباد
چون خار پر سموم چو دل در هوای یار

سن و فرمی کشوده بتقریر آسمان
گردون بکینه ام کمری کرده استوار

داغ هزار حسرتم اندر کنار دل
خوابیده چون پلنگ بدامان کوهسار

اعضا تمام زخم نمکسود سربسر
با قامت خمیده چو شاخ شگوفه دار

دردل سوای درد کسی را نبود راه
کس غیر غم بخلوت خاطر نداشت بار

هردم سرشک از قدحی می کشید مے
فریاد هر نفس بروشی مینواخت تار

القصه یکدو پاس چو بگذشت پنجنین
درمان بهیچ باب نه و درد بیشمار

ناگه زبی ثباتے اطوار آسمان
تا که زبی نظامی اوضاع روزگار

[illegible] از در درآمده گفتم که کیستے
گفت آنکه دارد از تو و از دیدن عار

[illegible] تو دوچار رساند بگوش لم سدا
بیرون دو [illegible] ز خود و رفتم چنان زکار

[illegible]

گاه از پای من بدم و پسین رسید — افتاد بلکه پیشتر کی چند نعره وار
گم کرده ز اضطراب و لم عار بیخودی — با آنکه رفته بود باین ره هزار بار
با خویشتن پس از نفسی چند کامدم — کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار
چشمی سیه ز سرمه رخ لاله گون زمی — هر جلوه اش به رنگ و گر برده دل ز کار
لب آنچنان و زو به آتش به پان می که بود — با خنده شعله ریز و تبسم شراره بار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من — بر خواهش بسته راه سخن با ز حیا نگار
از منظر که عشق کند ساز ناله را — من کمین که حسن زند ناختی بتار
خاموشیم گذاشت ز اندازه پا برون — پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دو چار
و دید اضطراب به ده عنان عمر از دست — پس از سر تلطف و از روی اعتذار
گفت ای ستاره سوخته آتش فراق — گفت ای جگر گداخته داغ انتظار
احوال دل گذشت چسان بی فراق دوست — چون بود حال دیده جدا از جمال یار
گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان — گفتم که ای جفای تو سرمشق روزگار
کاریکه کرد فرقت روی تو با دلم — آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده — ای خانمان خراب کن طاقت و قرار
من خود گرفتم آنکه مرا نیست پایه — من فرض کرده هیچکه نیم هیچ در شمار

آخر نه هست بر سر من نام عشق تو | آخر مرا نه هست باین نسبت افتخار
هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی | چون ارغنون لبالبم از ناله های زار
خندید و گفت گرچه ترا حق بجانب است | لیکن همیشه بود چنین رسم روزگار
حسن است و سرکشی و هزاران غرور و ناز | عشق است و دردمندی صد عجز و انکسار
گر نیست تاب کشمکش عاشقی ترا | بگذر ز عشق و پیشهٔ دیگر کن اختیار
ور طاقت جفای منت بر خصوص نیست | دل را ز من بگیر و بجانانهٔ سپار
گر نیش غمزه اش نبود در فغان لیست | ور زخم دور یش نشود چشمت اشکبار
از روی درد گفتمش ای برق جانگداز | وز راه عجز گفتمش ای ترک جان شکار
مقصد بیان شرح غمت بود در سخن | از صد هزار تیغ ننالیم بزینهار
روید همین ز آب و گلم تخم دوستی | با تیغ برق خاک مرا گر کنی شیار
حرمان و وصل چیست چو مطلب رضای تست | خواهی بغمزه ام کش و خواهی با انتظار
مطلوب تو باده چو باد است در چمن | مرغوب تو گریه چو آب است در خمار
پاس گذشت چو باین گفتگو گذشت | خمیازه کرد دست با آغوش آن نگار
دریافتم که وقت خمار است گفتمش | دارم می دو آتشه به ز آب نار
از لعل باده نوش دهم گر اجازتم | آرم بزم و ریزم از و طرح نو بهار

آوردم و برابر روی لطیفش گذاشتم — کان شغل از تمامی همه بود اعجاب

سعدین را قران شده در خانهٔ شرف — کم دیده بیاد چنین نظر چشم روزگار

بگرفت بیدرنگ چو بینا شد و دو سه — چون نو شنید کرد پی شاعری سه چار

گفت ای تخجل سرخی روی تو لاله لعل — گفت ای گدای طبع خوشت رشک لاله زار

با آنکه هست شهرهٔ آفاق شعر تو — با آنکه هست شعر تو مشهور روزگار

هرگز نخوانده غزل خود به پیش من — نی داده مسودهٔ خود بیادگار

دادم بعجز پاسخ آن شوخ دلربا — کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار

من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم — طبع مرا بزهرهٔ شاعری چه کار

این تهمت برمن و بر دودمان من — زین شعر گفتنم فدین نسبت عار

لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری — آورده است موجهٔ توفیق بر کنار

تا در کشم برشتهٔ جان و نمایمش — در پیشگاه ساخته قدر کسی نثار

کز گلشن محبت او همه یک گل است — نور نظر ز خاک در اوست یک غبار

شاه ولایت آنکه بحکم گدای او
آیند گر بدار شفای تو اساسش
آمد نبی مدینهٔ علم و علی درش
مرآت کائنات بود علم احمدی
آئینه را چو نیست درون خانه غیر هم او
بنمود وی میانهٔ پیغمبر و علی
عقل تنک شعور بمن کرد مصلحت
در سر مرا فتاده هوای تفحصی
گفتم که ای سفیه تهی کیسه از خرد
ذات علی که موجهٔ دریای رحمت است
کار جهان بر است شود بی رضای او
هر کس براه کعبهٔ توفیق رفته است
دوزخ کجا و منتسبان جناب او
بر آب و خاک جمله روانست حکم او
سند و شه کون و مکان احتساب او

گردید رنگ کاسهٔ دریوزه روزگار
یا بد نجات خور ز تب چرخ ازدوار
زلیسته نکته ایست درین پرده گوشدار
کاندر وی است صورت کونین را قرار
الا بفرض وهم و تعیین اعتبار
در دیدهٔ بصیرت مردان هوشیار
کز کنه آن نتیجه آثار کرده کار
یا بم نشان اگر چه هم سے نابکار
زین گفتگوی بگذر و کن توبه زینهار
ور تنگ ظرف ذهن نگنجد حباب وار
در دست او ست بخت نه چرخ را مهار
داند که غیر شیر خدا نیست جمله دار
رمزیست اینکه شیر ز آتش کند فرار
چون جاده در صحاری و چون موج در بحار
از بسکه ریخت بادهٔ لشکست چار تار

قالب تهی نموده از و شیشهٔ فلک / کیفیت عناصر از و یافت انتشار

افتد بپای از دم تیغش سر عدو / همچون رگ سحاب که گردد تگرگ بار

پرسیدم از خرد که بگو تیغ بوتراب / دارد دو سر برای چه گر آگهی زکار

گفت آن زمان که جامهٔ تنگ جو درا / دست قضا برید بر اندام ذوالفقار

از انتراک نوعی تیغی که زد عدو / برتارک مبارک آن لطف کردگار

خشمش چنان گرفت که خود را دو نیم کرد / با جان دشمنان علی تا کند چه کار

گفتم خلاف گفتی و این محض افتراست / این هر دو را که کرد ز یک جنس اعتبار

یا مشت خاک تیره گهر را چه نسبت است / شمشیر برق را چه مراتب بود بخار

خواهی که با تو گویم ازین راز شمه / این نکته بشنو از من و در دل نگاهدار

شق قمر چو معجز دست رسول بود / شق هلال از کف حیدر شد آشکار

آن حیدری که در صفت او زبان من / از کار مانده است چه انگشت در نگار

لیکن بپامردی توفیق میروم / این راه را اگرچه نیم بر سخن سوار

بینک مه پیدا از افق غیب مطلعی / کاید ز مصر عشق هنر تیغ آبدار

ای آنکه هر دو کون بتائید کردگار / در قبضهٔ تصرف آمد چو ذوالفقار

گشتند رجوع خاک در نور مهر تو / پیشانی سپهر ز خورشید داغدار

یک عالم آفرین ز جهان آفرین شنید — روزیکه تحمل صنع ترا داده بود بار
از بس عیار جود تو قوت گرفته است — ترسم علاقه بگسلد امکان ز افتقار
از ماه و خور دو کاسه شیر و شکر برد — هر روز و شب ز خوان تو چرخ نواله خوار
قهر تو شحنه ایست اگر فی المثل خورد — فیروزه فلک ز سر انگشت او فشار
بیرون جهند از ورق چرخ اختران — چون سنگ آتشی که برآید ازان شرار
عدل تو منع کرد ستم پیشه را ز ظلم — اضداد را بحکم تو با صلح شد قرار
با شعله ور گرفت ز بس اختلاط خویش — گرم ست بسکه صحبت خاشاک با شرار
هر خار خشک خفته در آغوش اخگری — چون استخوان گم شده در دانه انار
جانها فدای خاک ره دلدلش که هست — پیوسته پیش دوره گردون زرنگار
گیتی نورد و برق تک و آسمان مسیر — مه نعل و آفتاب سم و کهکشان جدار
نقش و تپش ست ز رفتار گرم خویش — سنبود عجب ندارد اگر هیچ جا قرار
ای بر زمین ز نقش سمت طرح گلستان — وی بر هوا ز جلوه فیض تو نوبهار
چون آتشی ست مانده پس از کاروان بجای — از منزلیکه سرعت سیر تو بسته بار
گر خیل و میل راه کنند با تو همرهی — از بس سمند تو ز نظر او فتد ز کار
وصف تو بس ازین نتوانم گذشته ام — چون بو ترا شتاب سواری ترا سوار

آن ابر فیض بار که از بین ماه او ‌ ‌ ‌ آورده باغ طبع من این تازه گل ثمار

گر نیم شب طلوع کند زآستین کفت ‌ ‌ ‌ گردد قمر ز پرتو خود بسکه شرمسار

چون پنبه دانه که بر آری ز پنبه اش ‌ ‌ ‌ آید برون ز جامهٔ این نور مستعار

انگشتری که داده بسائل عطای تو ‌ ‌ ‌ بودش جهان بزیر نگین آفتاب وار

از فیض قرب اسمی آن خاتم ست و بس ‌ ‌ ‌ حاتم که اینقدر بکرم یافت اشتهار

خواهم بدرگه تو مجاور شوم شها ‌ ‌ ‌ زان بیشتر که مرگ بباد دهد غبار

آمد خمار بادهٔ عصیان چو در سر ‌ ‌ ‌ صندل بجبهه مالم ازان خاک رهگذار

تا کی کند بهند دلم کسب تیرگی ‌ ‌ ‌ آئینه را وطن که شنیدست زنگبار

باشم درین خرابه بذوق کدام گنج ‌ ‌ ‌ مانم درین دیار بعشق کدام یار

دیدم که هست کس مخر اینجا متاع من ‌ ‌ ‌ اول قدم که پای نهادم درین دیار

در کشوری که طعنه زند بر کمال نقص ‌ ‌ ‌ در گلشنی که غنچه کشد سرزنش ز خار

ظاهر چرا کند هنر خویش را کسی ‌ ‌ ‌ آرد نهال بهر چه مطلب شگوفه بار

بس منفعل ز آمدن این ولایتم ‌ ‌ ‌ پر هستم از توطن این ملک شرمسار

پیچان کمند جذبهٔ توفیق را شها ‌ ‌ ‌ برگردنم بیفگن و زین خجلتم برآر

دارم تظلمی بجناب تو یا علی ‌ ‌ ‌ از کینه جوئی دو سه غاصب ستم شعار

یعنی دو دشمن قوی شهوت و غضب — کز من کنند وقت گنه ساز اختیار

هر سو چو شیر از دو طرف حمله می کنند — کز هم درند م این دو سگ آدمی شکار

آورده ام پناه به الطاف تو یا علی — کن رحم و در حمایت خویشم نگاهدار

اسکن چه گفته وز مدح تو دم زنم — ای چرخ راستان بجلال تو یک عیار

شعر مرا چه رتبه و فکر مرا چه قدر — چنگ مرا چه نغمه و ساز مرا چه آر

قصیدهٔ منشی عابد علی سندیلوی متخلص به تمنّا در منقبت جناب امیر [illegible]

اشک [illegible] خون دیده ترا اندازد — ارغوان رنگ گوهر اندازد

ناله بر گنبد دل چرخ — خانهٔ آسمان بر اندازد

[illegible] دردی اگر کند عاشق — رگ جان را به نشتر اندازد

تا نخن الماس کاو و دبابه — تا بریش جگر در اندازد

نمکی بر دل فگار زند — نار بر روی بستر اندازد

[illegible] خون دل و جگر [illegible] — از صراحی بساغر اندازد

[illegible] آویزد — نگهم در کام اژدر اندازد

گر بچاک [illegible] نظاره کند — سوزن از کف رفوگر اندازد

[illegible] بیست [illegible] — لیکه خود را بر آذر اندازد

شرری حیف بر جگر ریزد　　پاره دل بر آتشگر اندازد
تشنه میرد بچشمه حیوان　　در گلو آب خنجر اندازد
تیغ قاتل بخون نیالاید　　[illegible] الله اکبر اندازد
[illegible] افسر سرش خواند　　افسر اندازد و [illegible] اندازد
[illegible] آهی کشد ز سینه چاک　　کاتشی در سمند اندازد
[illegible] ایش فشرده حنظل　　[illegible] شهد و شکر اندازد
[illegible] خاک شود ز سر تا پای　　[illegible] باد [illegible] سر اندازد
[illegible] گوید [illegible] فلک قاتل　ق　　[illegible] بدانیک [illegible] اندازد
[illegible] جان را ده بمژده رسان　　سر بپای ستمگر اندازد
[illegible] خنجر گذار غمزه تو　　فتنه را شور در سر اندازد
از غبار درت نسیم سحر　　سرمه در چشم عبهر اندازد
عنبرین زلف گر برافشانی　　هر شکن مشک اذفر اندازد
ای نگاه تو ناوک و شمشیر　　بر دل و جان برابر اندازد
از بن مژه کو چشم گهر　　به نثار که در بر اندازد
گر ندای روا که ترک نگاه　ق　　تیغ بر جسد لاغر اندازد

وعدهٔ کن به قتل او که طرب — فرهی در نشش در اندازد

ق

نالهٔ من کند چو عزم سپهر — بسفر طرح دیگر اندازد

پاره های دل و جگر گیرد — همه در دیدهٔ تر اندازد

دیدهٔ تر بدست موج سرشک — بسر و آستینم در اندازد

[illegible] جنبش صبا جنبد — بره چون تو دلبر اندازد

جلوهٔ کن ای سرو قامت تو — طرح آشوب محشر اندازد

[illegible] نالهٔ دل زارم — شور در شش جهت در اندازد

ور تن مرده جان مسیحاوار — ای لبت روح پرور اندازد

[illegible] عمل جهان داور — نظری سوی دفتر اندازد

کار [illegible] شفاعت را — [illegible] اندازد

توقع [illegible] شاه رسل — که بنام برادر اندازد

رحمت او برآورد دستی — خانهٔ معصیت بر اندازد

آب شرم رخ گنهگاران — موج در موج کوثر اندازد

در فردوس وا کند رضوان — تن حوران بزیور اندازد

تا خدا [illegible] سفینهٔ رحمت — کشتیم را به بحر اندازد

میر دین مرتضی که ابر کفش | ژاله زر قطره گوهر اندازد
قهرمانی که خشمگین نگهی | ق | گر برین چرخ اخضر اندازد
زیر و بالا شود اساس سپهر | به محدب مقعر اندازد
از نهیب جلال او بهرام | رمح از دست مضطر اندازد
قوت پنجه یداللهی ست | ورنه زور که خیبر اندازد
غیر او کیست آنکه در میدان | سر عمرو ود دلاور اندازد
بشکند گاه عسکر بدر | گه سر از دست عنتر اندازد
نعره بر کشد بروز مصاف | لرزه در شاه و کشور اندازد
ذوالفقار و سر بکف گیرد | پیکری را دو پیکر اندازد
گاه در موقف رضا تیغ | از سر خویش مغفر اندازد
گر بعزم جهاد آن شه دین | ق | زین به پشت تکاور اندازد
زهره کفر را شگافد بیم | لرزه ایوان سنقر اندازد
آفتابی ز نقش سم خیزد | هر کجا آن تکاور اندازد
چه تکاور که پای سیر نگاه | از مژه تا فراتر اندازد
روی از باختر بگرداند | صبحدم خویش را بخاور اندازد

اشہب تیزگام یعنی چرخ | در رہش نعل و سم در انداز د
قادر انداز عزم شاہ قضا | ہر دو ناوک برابر انداز د
عار دارد گدای شاہ کہ پای | بسر پر سکندر انداز د
ریزد آن کس بدست خادمش آب | کاب از روی قیصر انداز د
در حریمی کہ رخت عز و شرف | ق | آن شہ ہر دو کشور انداز د
تبتمنّاے خیمہ سائیہا | مہر و مہ حلقہ بر در انداز د
سایہ تقویت جو بر ضعفا | ق | آن شہ داد گستر انداز د
آشیان عقاب بین چنگ | صعوہ از باد شہپر انداز د
توشہ گیر درش ز طاق نظر | وسعت ہفت کشور انداز د
باز پرسے چو با جفا کاران | ق | آن شہ عدل پرور انداز د
در میان آہوان صحرا را | بشجاعت غضنفر انداز د
کسوت سایہ اش چو یا بد مہر | از تنش خلعت زر انداز د
خواست چون طرح عالم ایجاد | ق | خالق خلق یکسر انداز د
قدرت او سوال کرد کہ رخت | بکدامے مکان در انداز د
حکم شد از جناب ربانی | ہمدل و دست حیدر انداز د

بسخا آن شه کریم الطبع ق رنگ نو طرح دیگر اندازد
انچه در معدن افگند بر خاک انچه در بحر در بر اندازد
تا سوال از میانه بر دارد تا که رسم طلب بر اندازد
باد مشت غبار درگاهش ق گر بآب مکدر اندازد
نه نشیند در آن بر و نیسان بصدف لولوی تر اندازد
حلم آن خسرو فلک تمکین ق گر بخورشید لنگر اندازد
بیقین کاعتقاد فرد ارا ق از دل خلق یکسر اندازد
هر کرا بر زبان خدای گذر نام آن شاه صفدر اندازد
فخر تسنیم و کوثر آب نان گر به تسنیم و کوثر اندازد
در مقامیکه جبرئیل امین ق لرزد از هیبت و پر اندازد
رخت همت در آن نجسته مقام یا علی یا پیمبر اندازد
منتظر آسمان که گر گوید دره جلوه اختر اندازد
آب در پای نخل حکمت حق تر زبانی سرور اندازد
[illegible] نه تمنا عنان در اندازد
کله خورشید همت تو [illegible] سایه بر دامن تر اندازد

بکویش نسبت جنت دهم از من نمی آید — که آب و خاک هر جا عنبر و گوهر نمیدانم

بمعنی جنبش تفصیل ست آن انسان که میگوید — که ذاتش را بانوار خدا مظهر نمیدانم

عظیم الشان شهنشاهی که باب جلوه گاه او — ز فرش خاک تا ایوان نه چنبر نمیدانم

لیاقت از پی همسایگی با سایهٔ سرو ش — ندارد آسمان مدح چنین در خور نمیدانم

نوشتم نام رب در حضرتش خط غلامی را — که این تحریر لایق زاب سیم و زر نمیدانم

بجز این خط که بر فرمان غفرانم بود طغرا — سجل مغفرت در دعوی محشر نمیدانم

بر آن کو غازهٔ رویش ز خاک کوی او باشد — بقدر آبرویش آب در کوثر نمیدانم

نیارد در دل قیصر ز گدای کوی آن سرور — شکوهی اینچنین در همت قیصر نمیدانم

بر اوج مرغ مدحش تا فلک نحوه در سایه‌ها — که آهنگ عقاب اندر پر کفتر نمیدانم

بحب او صفا پرور دلی دارم بحمد الله — که این آیینه را محتاج روشنگر نمیدانم

تتبع با فقیر دهلوی در منقبت کردم — که زو بهتر بهندوستان سخن گستر نمیدانم

زبان حال من بس مطلع برجسته انشا باشد — باندازسخن آیین کر و فر نمیدانم

نبی را باب شهر علم جز حیدر نمیدانم — ره دیگر نمی پویم در دیگر نمیدانم

تمنا روی عرض من کنون در حضرتش باشد — مقرب از خطابی مطلع خوشتر نمیدانم

نظیرت ای نظیر مصطفی دیگر نمیدانم — چگویم من نظیری از پی قنبر نمیدانم

ز بهر قوت دین و شکست کفر غیر از تو / سواری در غبار عرصه لشکر نمیدانم

نتابد دوش بهمان و فلان بار امامت را / مجسم قدرت حق جز تو پا تا سر نمیدانم

تو خیر محض و گوید لست خیراً هر که تزویرست / بصد نقش حجت اغیار زین بهتر نمیدانم

سلونی از کجا و از کجا لولا علی باشد / لعاب نحل و افعی را برابر در نمیدانم

شها غیر از در تو قبلهٔ حاجت نمی بینم / توئی حاجت روا این همت از دیگر نمیدانم

در امید این چرخ دو رو بست بر رویم / ره ویران شدن زین بیش من شد نمیدانم

فتادم از نظرها چشم رحمت بر کشا بر من / که جز لطفت درین افتادگی رهبر نمیدانم

اغثنی گوی یا مولا رخ من بر درت باشد / براه کارسازی جز تو کس یاور نمیدانم

گدای خسته حالی چون منی را گر تو ننوازی / بعید از لطف ای شاه گدا پرور نمیدانم

برین مصرع تمنا میکند ختم سخنها را / توانی چاره کار مرا دیگر نمیدانم

وله در منقبت امیر المومنین علیه السلام

ز انبساط دل شوریده بصحرا رفتم / خار خاری ز جنون بود که از جا رفتم

تا یک جلوهٔ برقش چو ندیدم از شرم / آتش از ره بسامان زده تنها رفتم

روی ساحل ننمود منزل محنت زدگان / همه تن آب شدم در ته دریا رفتم

خار الماس اثر وادی وحشت میداشت / همتم بود رسا آبله فرسا رفتم

از رگ و ریشهٔ من خون جگر میجوشید | گردن افراخته در بزم چو مینا رفتم
بر سر طور جنون پایهٔ موسی دارم | سوی فرعون خرد با ید بیضا رفتم
ید بیضا بود آن داغ که دارم از عشق | داشتم حجت روشن که بدانجا رفتم
پای ننواخته از سر بصلای ساقی | تا در میکده چون موجهٔ صهبا رفتم
هر نقش دست درو شیشهٔ دل بود مرا | که بتکلیف جنون بر سر خارا رفتم
ناله ضیق النفسی داشت ز تنگی جهان | همره دل به سبکسیری آوا رفتم
نه همین نیست لباسی که بتلقین جنون | دور تر از روش موسی و ترسا رفتم
هر لبسی در بر من بود که در کعبه شدم | با عبای خز مصری بکلیسا رفتم
از غبار سر کوی تو سرشتند مرا | اثر جذب طبیعی ست که آنجا رفتم
هیچ جا باز نه استاده ام اندر رهِ عشق | بو که گر عرصهٔ آتش شرر آسا رفتم
خوش صفیران چمن را اثر ناله نماند | سوی مرغان قفس ای چمن آرا رفتم
پای کوبان غزلخوان بدر دولت عشق | من سودازده چون بلبل شیدا رفتم

مطلع

چون ببازار جنون از پی سودا رفتم | سود را دست فشان از سر کالا رفتم
دور از آن سرو روان آه نیاسود دلم | گرچه صد مرتبه در سایهٔ طوبی رفتم
خضر هرچند مرا راهبری کرد ولی | هر کجا قافله گم شد بتگ پا رفتم

شانه از دل صد چاک بدستم دادند | بهوای سر آن زلف چلیپا رفتم
تا شنیدم که ترا ناوک دلدوزی هست | بیقرارانه بدل دست تمنا رفتم
مطلبم اینکه شناسای نشانش سازم | بچه تقریب ببین بر سر ایما رفتم
گردن افراختم آنجا که نگه تیغ کشید | سر کجا آن مژه گردید صف آرا رفتم
تا گردید هدف تیر نگاهش نگهی | گشته بر طرف آن نرگس شهلا رفتم
همنشین بود بسی چشم آه از خویش | در ته سرو جدا زان قد رعنا رفتم
روزها مهر پرستی بجمالش کردم | گرد شمع رخ جانانه بشبها رفتم
وام کردم روش بیدردی راز کلیم | که بنظارهٔ آن حسن دل آرا رفتم
در خم پیچ سر زلف تو دل میجویم | بتلاش گهری در شب یلدا رفتم
دل نهادن تکلف افسرده نیست | سر پای زده بر صورت دیبا رفتم
چه نیان در نظر از خاک در اوست مرا | دست افشان ز سر سندس و خارا رفتم
قیس و فرهاد براهی سپر انداخته اند | که من بسر و پا بادیه پیما رفتم
فکر معموری دل داشتم از غیرت عشق | جوش طوفان شر کم زد و گفتا رفتم
غیر ازین نیست تماشای تو آن با خود برد | آه و بهر کفنی جانب دریا رفتم
سر به نجیب شد آئینه حیرانی دل | بچه سامان آن شوخ دل آرا رفتم

درویش دل نام شنیده که حسرت انجام
سوخت در آتش آهش همه اشعار رفتم

نتوان کرد ازین بیش پریشان گوئی
راه چپ کرده ندانم بکجا بار رفتم

قلم اکنون زبان بسته کمر میگوید
کای تمنا بره مدح مهیا رفتم

مدح شاهی که بخاک درش از روی شرف
جبرئیل است مباهی که جبین سا رفتم

شیر حق شاه نجف آنکه بفیض مدحش
بره بیهدگی اخطل و اعشی رفتم

بر سر عرصه غبار در او میگوید
منم آن سرمه که در دیدهٔ حورا رفتم

عطر پرور نفسم از اثر مدحت اوست
که بهر ناحیه چون عنبر سارا رفتم

ورقی خامهٔ من خاصیت نیسان یافت
که در افشان بسر صفحهٔ انشا رفتم

اثری آب و هوای چمن مدحش راست
کامدم الکن و طوطی شکرخا رفتم

سخت گستاخ بیانم که کنم دعوی مدح
اندرین راه مگر همچو سکاری رفتم

گر نشد دعوی مدحش سخن صعوه بود
که بگوید به نشیمنگه عنقا رفتم

بتصور که زدم سجده بخاک در او
روسیه آمدم و آئینه سیما رفتم

چون کلیمم بشرف ورد بران باب رفیع
که بجوئی بسر طور معلی رفتم

ق

قدر خورشید و کمین ذرهٔ کوشش بخیال
تا بسنجم پی اندیشه شکیبا رفتم

قدمی چند فروتر ز ثری گام زدم
پایهٔ چند فراتر ز ثریا رفتم

بدری کرد سکندر چون نکهت گل — بارها بود که در جوهر اشیا رفتم

غرض چو بر آمدنت مبارک دیدم — هر چه پیش نظرم آمده هر جا رفتم

زان سر کو که رجعت بجنان گوید حور — میروم آه ازینجا و چه بیجا رفتم

باجل گو بود ابهای لبش میگوید — با مسیحا که من اینک پی احیا رفتم

فلک آهسته تر از صحن درش میگذرد — بیمش آن است که بر شرفهٔ والا رفتم

گر بمحجر بصر افروز شود میگوید — نور جاوید که در دیدهٔ اعمی رفتم

بسکه سیقل زده شد از نکهت نقش رخها — آب شد عنبر و گفتا که بدریا رفتم

شحنهٔ معدلتش تیغ سیاست بکشید — فتنه فریاد برآورد که از الکا رفتم

باجازت بخطابم بدی طبع رسا — تا بگویند که با مطلع غرا رفتم

مطلع

بخیال درت اینک شره فرسا رفتم — کور چشم بد حاسد که چه بینا رفتم

لوحش الله چه مقامی که بنظارهٔ آن — گفت خورشید که در کسوت حربا رفتم

نیک فخرم که مشرف بزیارت گردم — خرمم آخر کز که گویند در آنجا رفتم

کرمت بنده نواز است دعای کردم — گر بانشای سخن باز بانشا رفتم

ای شرف از شرف قرب تو گویند نازان — قطره ام شد گهر اینک که بدریا رفتم

گر بنگاهی بخزف ریزه کنی میگوید — که بر اکلیل شهان چون در یکتا رفتم

سایه سرو تو بر هر که فتاد است بگفت   گر بسموات گذشتم بکجا بار رفتم

بخیه از موج زند بر لب دریا حیرت   ق   گر بگوید کرمت بر سر اعطار رفتم

لعل در معدن و گوهر بصدف نعره زند   ق   که بدامان گدایان تو شنابار رفتم

گو بدار عزم قضا قدر تو با اهل جهاد   گر بگفتار جفا پیشه بهیچار رفتم

شقه رایت بیضا بگشاید نصرت   بر زند نعره هزیمت که بهیچار رفتم

با هزیمت اجل از گوشه صدای بدهد   جان متاعیست خوش اینک پی لغار رفتم

هر کجا مرکب خوش گام تو پویان گردید   خاک بر گفت که از ساحت غبار رفتم

خود ستا عجز ثنا گوی نمودش آخر   ق   گفت در سیر زبس یا سبکبار رفتم

ماند ز آسیب مصون قطره شبنم بر گل   گرچه صد مرتبه زانجا بتگ پار رفتم

ذوالفقار دو زبان تیز کند صف خودش   ق   تا فتم بر سر دشمن ز تهِ پار رفتم

بدر در تاب بلا لم لشمائل لصفت   برق سوزانم و در خرمن اعدا رفتم

با دم تیزی و صولت بسر و دل خصم   گاه رفتم بعلن گاه باخفار رفتم

نیزه و تیر بهم راست در اظهار کمال   ق   فتح نازان که بدمسازی امیهار رفتم

آن یکی گفت که ثعبانم و در دم بکشم   خیل کفار و در آندم که بهیچار رفتم

وان دگر گفت که پرواز عقابست مرا   تا پریدم بسر صعوهٔ جانهار رفتم

دی اگر بگذشت چه حسرت غم فردا چه چرا | شکر الله که ز فکر دی و فردا رستم
باز اندیشهٔ امروز وصلت جمع ست | که بظل کرم همچو تو مولا رستم
سر درا بر تو هیبا الفت که تا سینه فرو | آه اندر وصل بگریه روان سار رفتم
خار خاری بدل از کثرت غم این ست مرا | کز خودی این غم جانکاه غم افزا رفتم
در وطن ز رهنما گم که بروزان و شبان | ناله ام گفت که تا گنبد خضرا رفتم
نظم بالبیته تماتا ست چو در امر معاش | کاوشی میکند اندیشه که از جا رفتم
ملک غربت نه انیسی نه رفیقی نه شفیق | با که گویم که چنین در ره صحرا رفتم
دستگیر من افتاده شو ای دست خدا | ورنه از دوست که ناکام تمنا رفتم
کارسازی بکن ای آنکه بگوید کرست | بمددگاری سر فقر و اغنی رفتم
کاوره رو بوطن جمله بگویید ذکر | کامیاب از مدد حضرت مولا رفتم
دم زدن گرچه به بیت زادب نیست ولی | در در سلک یا قتم از در دلشکوا رفتم
هست ز امداد تو بهر من احباب دعا | بعد ازین تن زدم از حرف و ز املا رفتم

من کلام نعمت الله ولی در منقبت علی بن ابیطالب علیه السلام

صبح دم از ولای مرتضی باید زدن | دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت | مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هر که او بیگانه باشد یا علی / ور نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن

رو بروی دوستان سر از ادب باید نهاد / مدعی را تیغ حسرت بر قفا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار / این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن

در دو عالم چارده معصوم را باید گزید / پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن

پیشوای بایدت جستن ز آل رسول / پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

کربلا می آید از عشق شهید کربلا / عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه حب علی / اصل و فرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن

دوستان خاندان را دست باید داشت دوست / بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن

[illegible] روی منافق بر زن تا مهر علی است / بر دل ناپاک او صد تیغها باید زدن

سرخی روی موالی سکه نام علی است / بر رخ دینار زر چون پادشا باید زدن

بی ولای آن ولی لاف ولایت میزنی / لاف بیجا بیکه دانی از کجا باید زدن

ظاهرم در کهکشان و باطنم در کوه قاف است / صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن

بالوای از ولای آن امام افراشتیم / طبل در شیب کلیم آخر مرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانه باید گرفت / خیمه بر دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید / بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

قصیده من کلام حیرتی در منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

یار چو بردی گل زلف معنبر شکست — جلوه حسنش فگند بر مه انور شکست
گرم چو طوطی سخن طوطی شکر شکن — زان لب شکرشکن قیمت شکر شکست
قامت چو جلوه داد و فتنه بعالم فتاد — زلف چو از هم گشاد شهر بهم در شکست
روی چو گل داد آب باد بنیاد و تاب — زلف سیه داد تاب رونق عنبر شکست
غنچه دهن باز کرد گر لب او دم زند — ژاله بسنگ ستم در چمنش سر شکست
داشت بسر قدس داعیه سرکشی — دست صبا چو بها بر سر عرعر شکست
آنکه پی سوز من چهره چو گل برفروخت — بهر شکست دلم زلف معنبر شکست
گل ز رخ طلعتش خواری بسیار دید — یافت ز نوش لبش قند مکرر شکست
شمه از درد دل بود چه نامه رقم — بسکه گران بار شد بال کبوتر شکست
تار سر زلف او پر شکن از باد شد — کار من خسته دل یافت سراسر شکست
گرچه دلم صد شکست یافته از زلف او — هیچ دگر دیده است جان من از بر شکست
بست بمن عهد گفت زلف دگر نشکنم — داد همان لحظه تاب طره دیگر شکست
زلف سیه را حبیب کرد شکن بر شکن — یا سیه ظلم را خواجه قنبر شکست
حیدر دلدل سوار کز دو سر ذوالفقار — هم سر مرحب فگند هم سر عنتر شکست

تا کند از قول و فعل دشمن دین قطع ظلم — گردن فتنه بر بدپای ستمگر شکست

مطلع

آنکه چو از بحر طبع مطلع مدحش دمید — مطلع خورشید را قیمت گوهر شکست

آنکه بجا مصطفی قرص قمر بر شکست — روز وغا مرتضی قلعهٔ خیبر شکست

تا صف اسلام شد راست بدین نبی — تیغ علی در مصاف هر صف کافر شکست

آنکه ز عهد غدیر کرد تخلف با او — کرد خلاف خدا عهد پیمبر شکست

آنکه بجای نبی پا بسر خود نهاد — سر زنش خطبه کرد پایهٔ منبر شکست

هیچ چو در عهد عهد کرد به بیعت ولا — زهرهٔ اژدر زدست غضنفر شکست

تیغ او محو کرد فتنهٔ اشرار را — همچو عصای کلیم صولت اژدر شکست

هر چه چنان کشاد پیر جهان فشاند — تیغ ز سر چون کشید قد دو پیکر شکست

تا ز کشید و بی آتش جانانه خصم — هم در خیبر بکند هم بت آزر شکست

سر زد وش نبی پایهٔ عزت نهاد — پای جنابش اگر بر سر منبر شکست

در چنان و انش حضرت خیر البشر — قرص قمر را برین خوان مدور شکست

تا شب معراج گشت پریشان نگر — چنگ خود از نهی او زهرهٔ ازهر شکست

قوت شکستی کند ناوک او در عدو — عاقبت این آرزو در دل کافر شکست

[illegible] نشست — آنکه از و یافتست طارم اخضر شکست

نهی تو زد از نهیب بر سر خورشید جام / امر تو مغفر ز فرق زهره ز قهر شکست

چون بصف جنگ یافت گرمی قبضت قرار / لشکر دشمن بخود کرد ز مغفر شکست

رایض اقبال تو چون زپی کارزار / بند قبا چست کرد طرف کله بر شکست

ماه جبین ابلقی چرخ به پیشش کشید / کرد اثر نعل و سنج قیمت گوهر شکست

تیر چو پرواز [illegible] ناک گشت روان همچو آب / باد ز سرعت بماند چون هوا در شکست

تیغ بکمین جلوه داد گرز گران حمله کرد / سرکش بدکیش را سر زد و افسر شکست

بر تن تازی چرخ جیب قصب خاک زد / بر سر ترک فلک گوشه مغفر شکست

رخش چو خصم تو تخت خسته بجا کش فگند / بود گیاهی ضعیف یافت ز صرصر شکست

چون پی خون ریختن بست کمر خنجرش / دشمن دین را کمر در صف لشکر شکست

گرز چو البرز البسکه سبک جلوه داد / ماده تحرق خصم پست تنگ و در شکست

گرز چو بر درز [illegible] بعالم فتاد / وا همه پیداشته قبه اخضر شکست

آتش تیغ و سنان شعله ببالا کشید / گرمی هنگامه اش شمع مه و خور شکست

آنکه سر جنگ داشت تیغ زدش فگند / وانکه برآورد دست گرز تو اش در شکست

حصن ولای تو کرد دفع مظالم بلی / صولت یاجوج را سد سکندر شکست

هر که بدت خواست کرد دفتر دیوان درست / بر سر دیوان حشر یافت محشر شکست

شعر که نه چو تو نیست قائل آن زر دو تست
قیمت زرگر نماند قیمت زر گر شکست

هر که بشعر و سخن پای بدانش نهاد
مانده مصون گوهرش از ضرر شکست

خصم بسودای نظم خامه بکاغذ نهاد
لیکه سر کلک او در سر دفتر شکست

جاهل طامع که رفت موج صفت وی بحر
بحر غلط کرده ماند موج صفت در شکست

چیر تهی از رو طبع راه سخن راست یافت
گر سخنش از کجی خصم مزور شکست

تا دم باز زلف یار نکهت سنبل خبر
تا خورد از دست باد طره دلبر شکست

خصم خبابت که بست هی سیه همچو موی
باد شکست دگر هر نفسش بر شکست

قصیده من کلام فردوسی طوسی در منقبت امیر المؤمنین ع

اگر بری بسر زلف تابدار انگشت
بزلف خویش برآری بزینهار انگشت

مگر شماره زلف تو میکند شانه
که کرده در خم زلف تو بیشمار انگشت

گره گشوده زرگهای جان خسته دلان
چو کرد زلف سیاه تو تار تار انگشت

بحرف قتل من انگشت گر نهادی پیش
سرم فدای تو زین حرف بردار انگشت

سزای شمع شهادت شهید عشق بود
چو یار تیغ برآرد دلا برآر انگشت

ز آتش دل من شمع دیگر بر رود
اگر کسی نهدم بر سر مزار انگشت

پی نمونه شکستند هلال تو سر ماه
کشیده تو از این نیلگون حصار انگشت

دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس ‌ ‌ ز شهد آرزوی نفس خود برآر انگشت
بگو که بود که شد فتح باب خیبر از او ‌ ‌ که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت
که کرد پاره کمند نفاق و رشته کفر ‌ ‌ بگاهواره که زد در دهان مار انگشت
علی عالی اعلی که دست هیبت او ‌ ‌ هزار پی زده در چشم روزگار انگشت
شهی که زد بدو انگشت عمرو را بدو نیم ‌ ‌ برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت
شهی که تا بد انگشت باب خیبر کند ‌ ‌ برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت
شهی که در دل او راگ خرامیدن ‌ ‌ بخار را در شدی از دست و پا چهار انگشت
شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع ‌ ‌ کند برای تو انگشتری نثار انگشت
ز دست و تیغ تو جان برد کی برآوردی ‌ ‌ پی شهادت دین تو ذوالخمار انگشت
کسیکه حب تواش نیست تا بروز جزا ‌ ‌ بهرزه گو ندهی تسبیح میشمار انگشت
کسیکه دست بدامان حیدر و آلش ‌ ‌ نزد لبا که بدندان کند فگار انگشت
شها غلام غلام توام مرا مگذار ‌ ‌ ز دست فاقه برآرم بزینهار انگشت
غلام و کاتب و مداح تست فردوسی ‌ ‌ همیشه با قلمش تا که گشت یار انگشت
قبول کرده غلامی قنبر تو ز جان ‌ ‌ نهاده چون شده بر چشم اشکبار انگشت
بزرگوارا خدایا بحق حیدر و آل ‌ ‌ ز هول جان چه رود خلق از رکار انگشت

مو بیابان عالی از راه لطف و کرم ‌‌ ‌ ای شهادت فین دار است وانگشت

لطفها کرد چنین [illegible] بر قرار ‌ ‌ گواه دست مراد او برقرار انگشت

قصیدهٔ نعت شان عالی مشتمل بر نعت و منقبت

سینهٔ من گلشن است چاک خیابان او ‌ ‌ هر نفسی در فراق سرو خرامان او

سخت جگر تو گل است و دلم سنبل است ‌ ‌ شوق دو بلبل است نالهٔ الحان او

حیرت چشم بتان نرگس شهلای اوست ‌ ‌ یاد خط گلرخان سنبل و ریحان او

باد شمال ارزو دارد نفس صبحدم ‌ ‌ آب ز اشکم خورد سبزهٔ غلطان او

[illegible] ست در گلستان فیض کسی باغبان ‌ ‌ کامده صد برگ چرخ یک گل بستان او

ابر کریم [illegible] گفت از یم احسان او ‌ ‌ گوهر ایجاد شد قطرهٔ نیسان او

[illegible] تنها خود شده خلوت نشین ‌ ‌ جوهر آئینه ایست حکمت پنهان او

فکر بهر سو شتافت [illegible] کنهش نیافت ‌ ‌ درک کجا پی برد در ره عرفان او

[illegible] گر کند این راه را ‌ ‌ گر متحیر شود خضر بیابان او

[illegible] بهار [illegible] ‌ ‌ لفظ کن آن دانه شد در کف دهقان او

[illegible] آمد سرش ‌ ‌ نقطهٔ آن دانه هست اول پنهان او

[illegible] شناخت ‌ ‌ نخل وجود بهار از افرستان او

عملی کائنات از پی او برگ ماست	میوهٔ او مصطفی ما همه قربان او
مرشد پیغمبران جمله مریدان او	خسرو دنیا و دین هر دو جهان زان او
آمده ذات نبی سایهٔ پروردگار	سایه ز آن رو نداشت سرو خرامان او
چاک گریبان صبح از خد رخشان او	زانکه بود نور حق شمع شبستان او
نیم شبی جبرئیل رفت سوی آن جلیل	کای تو خدا را خلیل مهبط قرآن او
خیز ز فرش زمین آی بعرش برین	حکم خدا شد چنین باش بفرمان او
هر نبی را ملک تا بحد نه فلک	هر که بیاورد شک وای بر ایمان او
تا فلک نه طبق گفت که از امر حق	شد چو مه بدر شق کامده مهمان او
غاشیه‌اش میکشید تا که بسدره رسید	پیش از آن ره نبود در حد امکان او
رفت بجای رسل کز همه بالاتر است	گشت حد لامکان عرصهٔ جولان او
کیست که گوید چنان آئینهٔ رخ نمود	تا معلم چه گفت طفل دبستان او
منکشف نگر گشت نطق ز تقریر او	معترف عجز شد عقل ز وجدان او
نعل کمیت قلم سوده بمیدان نعت	به که بگردانمش در حق یاران او
اول آن هر سه تن حضرت صدیق بود	ما ز صداقت شدیم جمله ثناخوان او
ثانی اثنین اوست اول شیخین اوست	شکر ملا آشکار بود بدوران او

در خلافت گرفت جای رسول خدا ‌‌ — ‌‌ گشت ز راه یقین تابع فرمان او
صورت مصحف گرفت قابل خط از حرف غار ‌‌ — ‌‌ زانکه بود حرف غار زینت دلیشان او
ثانی اثنین عمر صاحب ایمان پاک ‌‌ — ‌‌ تخم ستم بر فگند عدل نمایان او
ایزد از روی رضا عهد بر کی باد شمس بست ‌‌ — ‌‌ چون رضی الله عنه آمده در شان او
حضرت فاروق داشت هم حسب و هم نسب ‌‌ — ‌‌ چند حدیث صحیح آمده در شان او
بود ز جود و سخا فاعل فعل عطا ‌‌ — ‌‌ پشت و پناه جهان حلم فراوان او
کان زر و سیم داد هست او خلق را ‌‌ — ‌‌ داد ز کان بوده است عادت احسان او
چون ز رضای فلک عمر عمر شد تمام ‌‌ — ‌‌ جای نبی را گرفت حضرت عثمان او
نور ده اسلام و دین داد چو یاری بخلق ‌‌ — ‌‌ بر همه واجب بود بیعت اذعان او
گرچه صفتهای او هست همه بی حساب ‌‌ — ‌‌ شرم نکوتر بود پیش محبان او
باز بیاید حکیم بر سر نعت رسول ‌‌ — ‌‌ طرز سخن تازه کرد کلک زبان دان او
خاک در مصطفی آب رخ انبیا ‌‌ — ‌‌ زینت عرش برین شمسه ایوان او
بسکه ملک سجده کرد بر در آن آستان ‌‌ — ‌‌ نقش جبین سوده گشت مهر درخشان او
بود رسول خدا آئینهٔ حق نما ‌‌ — ‌‌ مهر نبوت فزود نور فراوان او
تا نگرد آئینه رو ننماید نکو ‌‌ — ‌‌ گرنه به پشتش بود سکه نگهبان او

شمس کند چون غروب ماه نماید طلوع | بعد نبی مرتضے باز غلامان او
گفت پیمبر یکیست جان من و جان او | هر که نداند چنین وای بر ایمان او
شافع محشر علیست ساقی کوثر علیست | یافت نجات آنکه زد دست بدامان او
نفس رسول خداست به ز همه انبیاست | دعوی من گوش کن این همه برهان او
حضرت آدم ز طمع دست گندم بداشت | او بجهان واگذاشت نعمت الوان او
نوح بالهام حق نام علے تا نبرد | کشتیش ایمن نشد ز آفت طوفان او
کرد غلط با خلیل تا که خدا را شناخت | یافت علی زابتدا رتبه عرفان او
کرد چو نمرود عاد ظلم و ستم بر خلیل | داد نجات آتش علی ز آتش سوزان او
او پسر خویشتن ساخت فدای خدا | این پسر خویش نو بقربان او
شافی ایوب گشت در همه رنج و بلا | مونس یعقوب شد در غم هجران او
یوسف صدیق بود خوار ز جور عزیز | کرد خلاصش علی از چه زندان او
یونس از امداد او یافت خلاصی ز حوت | ورنه بدریا شدی غرق بطوفان او
مطلب داود بود ذکر صفات علی | داشت از این رو اثر نغمه الحان او
کرد سلیمان چو نقش نام علی بر نگین | گشت همه انس و جن تابع فرمان او
داشت همین ذکر را نام علی بر زبان | بر سر شش آسمان نمود از ره بدامان او

او ز خضر بهتر ست در ره او رهبر ست | چشمهٔ کوثر لب او چشمهٔ حیوان او
در کف موسی عصا میشد اگر اژدها | هم بعز ذوالفقار آمده ثعبان او
گرد سر ذوالفقار صورت لا آشکار | هیچو زبانهای مار در پی خصمان او
عیسی اگر میدمید جان بتن مرده را | بندهٔ او زنده ساخت راهب بیجان او
جمله صفات خدا غیر خدا در وی ست | لیکن ازینجا قیاس مرتبهٔ شان او
شاعری من کجا در خور مدحش بود | مصرعهٔ روح القدس آمده در شان او
یا علی مرتضی ابن عم مصطفی | مخزن علم خدا خازن قران او
جز تو نماند حکیم بهر شفاعت کسی | منتظر لطف گشت دیدهٔ گریان او
گر گنه کاینات بر سر دیگر نهند | مهر تو سنگین کند پلهٔ میزان او
یا علی از نور خویش دیدهٔ حق بین بده | یا تو بکوثر بشوی نامهٔ عصیان او
کرد چو ز معصیت نامهٔ خود را سیاه | لطف عمیم تو باد ضامن غفران او
رتبهٔ اشعار او ساز بعالم بلند | مطلع خورشید کن مقطع دیوان او
نیست بباغ سخن نکته سرای چو من | غور سخن گر کند نکته سرایان او
تحفهٔ اشعار من پاسخ خاقانی ست | تحفه برد گر کسی جانب شروان او
[illegible] | ... شکست رونق دکان او

درود کلکم بود سرمهٔ چشم کمال — هدیه برد گر کسی سوی صفاهان او

اینهمه حسن بیان دارم از الطاف او — گشته معلم مرا طبع سخندان او

در همه باب دکرم اوست ولی نعمتم — فطرت من هم بود ریزه خور خوان او

صد چو ارسطو بود طفل دبستان او — قلزم بی منتهاست دانش و عرفان او

چون ز ثنا عاجزم فکر دعا میکنم — لطف خدا و رسول باد نگهبان او

تا که فضای جهان عرصهٔ جولان اوست — باد فلک همچو گوی در خم چوگان او

قصیدهٔ میر عبد الجلیل بلگرامی در منقبت امیر المومنین علیه السلام

زهی ز زلف تو چشم مردم ز پای تا سر [illegible] — دو چشم شوخ تو بهر کرشمه بود چنان [illegible]

خدا تو با خوی خوش تو با خذ نموده سرو [illegible] — در الله لاله ز لاله ز آله ز آذر آب ز آب آذر

بود دو چشم تو خوب و خواهشت بود و لعلت بود [illegible] — چو با بلبل چو ماه کامل چو [illegible]

ز زلف قدرت ز چشم قدرت [illegible] ز باغ [illegible] — [illegible]

در آن تبسم در آن تکلم در آن لب تو [illegible] — جهان [illegible] چمن گل [illegible]

بد ور روت [illegible] شده هویدا گشته پیدا — بروز روشن شب عنبر شب فروغ [illegible]

ز شکر قد تو ای سهی قد ز رنگ چشم تو ای شکر لب — چراغ لاله بود چو جان بباغ نرگس [illegible]

رخ و دهان تو [illegible] — [illegible]

ز غمزه و خال و چشم و زلفت چرا نباشد دلم بکلفت
نهاده زلفت بکار و بارم ز هر خم خود هزار عقده
ستم بعشقت چو ابر گریان تو ئی بحالم چو برق خندان
همیشه سوزد همیشه سازد اسیر آن مو نفیر آن کج
گهی نماید چنانکه باید گهی زداید چنانکه شاید
بود بعشق تو مبتلا بیت بود گدای تو در هوایت
بیا و بنگر بمحفل ما اساس عشرت همه مهیا
خیال آن لب بدل گرارم عجب بهاری بکار و بارم
خبر نباشد از این و آنم جز این و حرفی دگر ندانم
در این زمانه کسی از که دم زمانه ببند بعاشقی بر
دو ترک مستت بیک نگاه و بیک نگاهی یکی ز عشوه یکی ز غمزه
بقتل مردم نگه بمردم چرا گماری مگر نداری
شهی ست کز عدل و هیبت او کسی نگشت از بنای مهر
علی عالی ولی والی بعلم عالی بحلم جامع
همیشه بزد آن کعت کریمش مبارز من آن تن چشمش

یکی آن چو چاه و یکی آن چو هند و یکی آن چو عنبر یکی آن چو کاکل
گشاده چشمت بجان زارم ز هر کرشمه هزار نشتر
منم بدستت تمام نیران تو ئی بسویم مدام صرصر
چو مرغ بسمل که از تپ دل نه سر و پا نه خاک و خون در
فریب چشمت شکیب از دل فسون لعلت سکون هر بر
بدیده گریان بسینه بریان بجسم عریان بجان مضطر
ز خون شراب و ز سوز دل کباب و ز تن رباب و کدو ش از سر
از آنکه دیدم بعالم اکثر که تنگ باشد مقام شکر
بدست عشقت ز بون چنانم چنانکه باشد زبانه کفتر
کجاست چون من نزار و واله کجاست چون تو نگار دلبر
هزار آهو بهند بر آهو هزار التسخر زند بعبهر
خبر ز مستی خود ستی ای ستمگر بعدل شاهی بود داور
بچشم کین خود ای جفا جو بزلف پر چین خود ای ستمگر
فدای شاهی ز جان و مالی زابن و آلی همه سراسر
چه جیب ساحل ز در و زر چو لب سماکی بلا در

بپیش سریر رفیع آن شهی همم از ادب نهاده
شهان گردنی و دست بر جبهه شاه گیلان چو خاک ره

بجز زر سفید چو از سر کس نبودی تبرزین مخصوص سپیدین
وجود مسکینی که نه تبرزین بخاک نگین شهی برابر

ایا خدیو جهان پناهی فلک جنابی ملک سپاهی
چو تو ندیدم امیر شاهی بجنب تخت و بخت و افسر

بگرد گویت بگرد بامت بوقت صبح و بوقت شامت
هزار خاقان هزار قیصر هزار ساسان هزار سنجر

بدور خلقت بعالم از بس طراوتی یافت خاک و خس
زمین بسبزه کشیده اطلس هوا ز نافه گشاده عنبر

بعهد عدلت جهان پناها ز بس بریک بسبکها
خبر نه کس را ز عدل کسری بحق ایزد بحق داور

ببزم و محفل ترا شنیدم بمطبخی در ترا بدیدم
زحل دبیر و قمر سخنخوان فلک بچشمش قضا ثناگر

گهی بلخی گهی هزودی گهی زرودی گهی کشودی
کلاه شاهان جناح عرفان زمیدان حصار کشور

شهنشاها گر بنوک خامه طراز بندم هزار نامه
مدیح وصفت نه شمه آید بگفته باشم یکی ز اکثر

اگرچه شاها درین زمانه ز فیض لطف تو خسروانه
منم سخندان منم سخن خوان منم سخن گو منم سخنور

زمانه حالا بگیهان ز سحر سازان و شعر گویان
مراست میدان اسپ چوگان مرا بساط ز دست شعر

ولی چه آید ز دست شاهی ادای وصفی چه چون تو کماهی
کجا گدایی خیل شاهی کجا سها و جمال نیر

ولی چه یارا لب سار اکنونم تا که زا کند ثنا را
ثنا خداورا امر نگه دارد بی صله زابنطف بیمر

بی دعا و دکر انده عالیش سعید سازد ترا خدایش
ز ذاک ولی ذاک احسن و آن بنسبت ذاک بهتر

همیشه تا بر فلک نماید بشکل چوگان هلال تازه
همیشه تا ...ک آید چو گوی سلطان خاور

سر حسودت بریش چون گو دوام باد افگار و خسته — تن بد اندیشت چون چوگان نو مدام باد انزار و لاغر

قصیده طبعزاد جناب منشی سید عباس علی صاحب المتخلص به عالی سلمه الله تعالی ساکن قصبه محمدآباد پرگنه پرهاری ضلع غازیپور نائب محافظ دفتر کلکٹری ضلع اوناو

نه ابروان تو ای شوخ گر به مست آمده دو خنجر — بود اشارت تیغ صد سر بصورت ذوالفقار حیدر

نه سرو با قامت برابر نه از جبین تو ماه انور — نه گل ز رنگ رخ تو بهتر نه مشک با گیسوی تو همسر

سیاهی گیسوی سیاهت برای عشاق شام ظلمت — قد تو هم قامت قیامت رخ تو خورشید روز محشر

دراز زلفت بمدت چی برابر عمر خوش ... — نگاه تو ... چی چی چشم مست ... جام کوثر

قد تو طوبی ید تو بیضا رخ تو لاله خوی آذر ال — کف تو موسی دم تو عیسی خط تو طوطی لب تو شکر

فلک ز بیمش خم ایستاده قضا بفرمانش سر نهاده — قدر بفکر خود او فتاده کشیده تا غمزه تو خنجر

ز بد فطرت بگرد عالم بلا تو قصه گشت همدم — ندیده چشم سپهر ظالم چو من ستم کش چو تو ستمگر

اگر نه باز آئی ای ستمگر از این ستمها و فتنه و شر — بی عدالت روم مقرر بعدل گاه جناب حیدر

قصیر بر گل ... حکم ... ان میر خاص ... — امیر حور و قصور و غلمان قسیم نار و جنان و کوثر

زمین ... چون فلک ... قمر ... ملک بستر — شه ولایت امام آل حق نائب پیمبر

دساده مصطفی است ... وین ... — ز دین ... نقش پای ... فلک ... نور ... منور

چو چشم ... کعبه ... بد ... — ... حیدر

زمین چنین منزلت ندارد که خویشتن را محل شمارد — بدوش احمد چو پا نهاد و سفر نمود کاش عرش [illegible]

چو ماه تابان سخاوت او چو مهر رخشان شجاعت او — سپهر از من قوت او که بست [illegible] باب خیبر

بروز هیجا چو تیغ گیرد بدل تمنای خصم میرد — ز بیم حاکش اجل بذیرد [illegible] قیامت [illegible]

ق

نماید از ذوالفقار جوهر خدنگ فرشته بچشم سپهر — چو بید لرزد زمین اخگر ستاره ریزد ز چرخ اخضر

طپید بجون در آجم غضنفر هلاک گردد لغار از در — کند [illegible] رنجه چو آب گم گشته رسد بخنجر

چو عدل او من عالم بخشد نفاق از طبعها بگردد — [illegible] آب آتش [illegible] بود [illegible] آب [illegible]

چو [illegible] از علم در دبستان صرو تعلیمی بطفل نادان — [illegible] بیدادان [illegible]

بوز فیض غبار باران خزان بلطفش شود بهاران — گر اوج بخشد بخاکساران زمین [illegible]

ق

بانقلاب کمند محکم حواس کروبیان شود گم — فلک زمین شود بهم زمین [illegible] شود بیاختر

بجز از شوق و رغبت دل کنند شیر و پلنگ [illegible] — نهنگ و ماهی شوند [illegible] ساحل بشکل [illegible]

بهار پوشد لباس اصفر خزان نهد کج کلاه احمر — بچرخ آید زمین اغبر قرار گیرد سپهر اخضر

ز ماه خورشید نور یابد بروز فی شب بروز یابد — بشیر آهو برد شبانه شکار شاهین کند کبوتر

چو عزت حشمت او سرایم خجیل گردیان آیم — چه فکر باد صبا [illegible] گردش نگشت صرصر

اگر حکیم شهادت گردد بترا قسم میده هم با احمد — بفضل و لطف و عنایت خود [illegible] شفیع محشر

تو در [illegible] عالم قرین احمد تو قاضی دین مع دین احمد — [illegible]

چو بود خویش پیش حق نیازت ببرد احمد پسند نیازت | ز فضل حسب امتیازت یکی به تیغ و یکی به خیبر
به این ریاضت به این قناعت به این اطاعت به این عبادت | ترا بدادی خدا رسالت چو بعد احمد شدی پیمبر
نه حرف از عمرو و بکر رانم ترا وصی رسول دانم | ز بعد عقل و شعور خوانم حدیث خم غدیر از بر
چو یاد آرد فتح خیبر جان لعین گردد مسخر آن | بود ز فرط تحیر آن اجل چو آئینهٔ اسکندر
کشی چو تیغ از نیام در تب دو نیم سازی سوار و مرکب | دلیل ضرب تو قتل مرحب گواه زور تو باب خیبر
برای دنیا نه گفتگویم نه سیم و زر هست آرزویم | ز بهر این هم همی ستایم شها کریما غریب پرور
کریم چون من زمین همی [illegible] فانی به سینه آباد جاودانی | ز فرط الطاف مهربانی دهی مکان در کنار کوثر
ز بی زری [illegible] و زارم به چشم مردم [illegible] خوارم | ازین ملال ایچ غم ندارم که در ولای تو ام [illegible]
پر است از فسق گو سر من [illegible] نیست خلق [illegible] | مگر [illegible] ساغر من لبالب است از شراب کوثر
چو نار شوقم هوا پذیرد سمندر از گرمیش بمیرد | به آب آتش پناه گیرد ز تب [illegible] حوض کوثر
بجز کویت چه ذکر جنانم که جمله [illegible] است بار [illegible] | روم چو مرغ خیال پران اگر ببخشد خدا مرا پر
نه یاد از جنت معلی [illegible] بهار [illegible] | بدو تو [illegible] نه صبا هوا کوئیت [illegible] در سر
اگر رساند ز فضل یزدان همین تمناست [illegible] دل و جان | که خاک کویت بمیل مژگان کشم چو سرمه به دیده تر
همین [illegible] که در قیامت [illegible] تمام لطف [illegible] | دهم مکانم بباغ جنت بزیر طوبی [illegible] کوثر
[illegible] شکسته حالم [illegible] پشت شها [illegible] | که مثل تو نیست در خیالم گدا نواز و غریب پرور

ز نور فیض تو شد هست چون حجر بیضه ز دامن جهان — بر پرواز کاسه صدف شود به نیسان بحار گوهر

چنان شده از خلق فقر زائل نماند نام و نشان سائل — بعیش و عشرت طباع یابد گدا ز فیض تو شده توانگر

چو بوی فیض تو رسید به بلبل و گلشن شکفته چون گل — بسبز و خاک بی تامل کنند ایثار غنچه ها زر

ز مفلسی گرچه مستمندم به پیش منعم کمر نبندم — نه زر بله ز شعر دل پسندم ازین غنیمم ازین توانگر

شعار من بود عیب جوئی بعید تر بودم از نکوئی — نبود بهره ز شعر گوئی شها ز مدحت شدم سخنور

ز فیض مدح تو یا امامم بدفتر شاعرانست نامم — ز لطف عالی سید کلامم به هفت گردون به هفت کشور

امید دارم ز فضل داور که این قصیده چو خوانم از بر — کنند مردم نثار گوهر ملک بریزد ز چرخ اختر

شها بگو مرا نیست حظم اگر گهر در صدف نسفتم — رباعی و فرد هر چه گفتم بود بمدحت اقل و اکثر

کجاست عبد الجلیل نامی آن سخن سنج بلگرامی — که داشت از خوش کلامی کند بنظم نثار گوهر

خموش عالی ازین ترانه که این کلامست شاعرانه — بنظم و نثرش مقر زمانه نبود چون او دگر سخنور

برای محبوب قوم ز دل و جان بکن دعا و ثنای ایشان — که تا برفعت سپهر گردان بود زمین لطف افسر

معاندانش ز بس نحوست بود مرا بند رنج و عشرت — موالیانش بفرح و عشرت نشسته بر بن کلاه بر سر

وله در منقبت امیر المومنین علیه السلام

دلم مدام ز جور فلک به درد و فغان — سرم دوام بدوران ز گردش دوران

کدام روز که این حیله ساز عربده جو — بقتل من نکند حیله های بی پایان

اگر بخواب بیارم خیال عیش و طرب | ز دیده خواب برد مثل چشم بیماران
چو تیر بود قد راست بگوشهٔ دهر | خمیده گشت ز بار الم بشکل کمان
بموی سیرگه [illegible] تا نگرده چمن | بهار را تبدل کند برنگ خزان
ز سینه اش نبود و گر بچشم روم | دهد سفینهٔ عمرم بموج طوفان
جهان کران ز گران پاشکسته رنج ست | نه پا شکسته بود دستگیر مجروحان
ز بیم چرخ ستمکار و جنگجو بس | بجای خویش چنانست خائف و ترسان
بهر کجا که روم [illegible] امن و فتح مستمار | بجز میانه بگوشم خورد صدای امان
امید [illegible] کسی بمالی | که او مرا برهاند ز دست جور زمان
مگر علی ولی شاه فاتح خیبر | که عدل او بدهد داد کل مظلومان
بعهد معدلت خود کند امن عام دهد | بمیدان ننمایند غمزه دل شکنان
[illegible] شکسته [illegible] راشد [illegible] | بجرم ماه ستم بود لباس کتان
[illegible] چگان طاوس | نه فرق مور شود پایمال پیل دمان
[illegible] گر معش اندارد | زند خیام دوامی بهار در بستان
چو عدل او [illegible] شکسته رنگان را | دهد نمایش روی بهار رنگ خزان
چه [illegible] برند فریادی | بجیب گل نرسد دست ظلم گلچینان

خلیل را ز بهار رحمت چو یاد آید — دمید لاله احمر ز آتش سوزان
رها ز لطف تو یونس ز بطن ماهی شد — بدرد حضرت ایوب راشدی درمان
با آن تلاطم امواج و آب عالم‌گیر — تو فلک نوح رساندی بساحل از طوفان
منم که بنده و محکوم نفس اماره — بهر کجا که برد میروم چو محبوسان
شبانه روز بود پیشه‌ام فسق و فجور — معاصیم نه با حصا چو رحمت یزدان
امید مغفرتم هست از روی یاس است — با آنکه آیه لاتقنطوا ست در قرآن
ق [illegible]ب عفو تو شوئی بروز حشر اگر — سیاه نامه اعمال و دفتر عصیان
ق [illegible] افتد — حسابگاه قیامت چو تخته یونان
[illegible] ست — اگر برند مرا در مقام دوزخیان
[illegible] ارحم — نهند شعله دوزخ بفرق جنتیان
[illegible] آتش دوزخ — گلیست از چمن لطف تو ریاض جنان
ق [illegible] آنچنان بسرم — که گر مرا بنمایند روضه رضوان
[illegible] — چنانکه از درکات جحیم جنتیان
[illegible] — چو مرغ وهم بباغ نجف روم طیران
[illegible] — مسلمست ز شیراز تا بهند سنان

خصوص ترجمة الشوق کز قبولی تو
بسان نامهٔ تو [illegible] در گمان [illegible]

دران قصیدهٔ نغز از خلوص جوشش ولا
بحسن شوق [illegible] در تو کرده بیان

من آرزوی رواتب لغایتی دارم
اگر از تعلق جسم است تنگ طایر جان

قضا اگر قفس عنصرم [illegible]
بدم [illegible] چو طایر پران

[illegible] چو گرمی شوقم [illegible]
بجای آب [illegible] موج آتش سوزان

اگر اضطراب من و بیقراری عرفی
با متحان [illegible] در میزان

ز نقل کفر شوقم کند زمین گیری
ز شرم [illegible] رسد بچرخ روان

ز فیض مدح تو شاها بلاغتی دارم
اگر [illegible] نشاید در سخن سحبان

ثنای ذات تو من کرده‌ام او صفات نبی
بر خش نظم [illegible] ردیف من حسان

بنام تو من بردم او بخاقان برد
بفکر [illegible] رسد فکر شاعر شروان

اگرچه در صفهان از قصور نظم کمال
چو [illegible] کشند [illegible]

سواد هند ز نور کلام من روشن
جهان [illegible] تابان

کجا رسد بکلام منیر من [illegible]
[illegible]

ز هند گر بنه مهر نطق من تابد
ز [illegible] حیران

نبود طرز کلامت باین وش حالی
[illegible] دراز [illegible]

ترانه ایست این ترهات بیهوده — بنظم نیست کم از قطره نظم خاقان عمان

یقین شناس که اینها بعهد خود بودند — بزور تیغ زبان ملک نظم را سلطان

زبان بکام کش و توبه کن ز لاف و گزاف — که هست دور تر از شیوه سخن سنجان

سخن چو باز شد از ذکر این و آن خالی — بکن دعای ممدوح از خلوص جنان

که تا بود به نشیب و فراز ارض و سما — ز حکم قادر دانای آشکار و نهان

بود بتحت ثری نجم طالع خصمش — بود ستاره بخت ولیش بر کیوان

وله در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

انسان اگر فرو نبرد سر ز انکسار — صد گونه به از و خر مسکین بار بر

هر جاهلی بجهل بداند که عالمم — بر عقل خویش چون نکند افتخار خر

محجوب شد بکتم عدم نور روز خیر — جائیکه کرد ظلمت شب انتشار شر

دنیا بسوی طالب خود چون رو کند — ماده خوش است یافت اگر در کنار نر

خواهی اگر بخانه دل نور معرفت — بر روی خاص و عام گشاده مدار در

داری اگر بدل هوس گلشن جنان — در باغ دهر جای گل و لاله خار خر

از زور ظلم خود فلکم زیر کرده است — نحویکه اسم را بدهد حرف جار جر

خواهی صفای قلب اگر شکل آینه — از صحن پاک روضه حیدر غبار بر

آن روضه که عرش کم از فرش کرسیش — هفت آسمان نهد بدرش از ملال سر
حیدر که لافتاش بگفتی پیمبر حق — دیدی عدیل او بصفت روزگار کر
در معرکه چو تیغ دو پیکر کند علم — ریزد برنگ برگ یلین ویسار سر
بی اسپ گر پیاده رود در صف نبرد — گردد بسان شیر زیان بر سوار در
خصمش اگر بکینه شود گرم کارزار — در دم کند ز آب دم ذوالفقار قر
گر داوم سخن لب معجز نما کند — اقرار سمع صوت کند آشکار کر
سنگینی وقارش اگر در دل آورد — هرگز بوزن خود نکشد کوهسار سر
گر بوی زلف مشک نثارش صبا برد — گردد دماغ آهوی دشت تتار تر
از بهر خلق چشمه فیض ست عین او — جز خیر کس ندید گهی زابشار شر
بر گنج قارون ار گذرد نجت از من — گردد بسان نقطه موهوم زار زر
من طیر در نجف کنم او سبز در جنان — جعفر صفت کرم مراهم بیار پر
انشا کنم چهار صد و سی و چار بیت — فرصت دهد اگر بجهان روزگار گر
جز مدحت علی نگشایم لب سخن — عالی کسی دهد چو مرا صد هزار زر

قصیده مولوی شاه علی حسن صاحب سجاده نشین قصبه جائس اشرف السمنانی

تعالی الله زهی شان امیر یثرب و بطحا — فروغ شرع پیغمبر چراغ ملت بیضا

علی حبه جنه قسیم النار و الجنة
امام الانس و الجنة وصی مصطفی حقا

نوید وال من والاه از بهر محب او
وعید عاد من عاداه آمد از پی اعدا

عیان شد معنی من کنت مولا [illegible] هر
علی مولا بان معنی که پیغمبر بود مولا

علی افضل علی اکمل علی اجمل علی اعدل
علی عالی علی والی علی یعلو و لا یعلی

علی امجد علی اوحد علی اسعد علی ارشد
علی اعظم علی اکرم علی اعلم علی اتقی

علی حیدر علی صفدر علی داور علی یاور
علی ایمان علی قرآن علی سلطان علی آقا

علی صابر علی قاهر علی ذاکر علی شاکر
علی عابد علی ساجد علی زاهد علی اتقی

علی هادی علی مهدی علی قاضی علی مفتی
علی سرور علی رهبر علی بهتر علی اولی

زهی طیب زهی طاهر زهی باطن زهی ظاهر
زهی صورت زهی سیرت زهی طاعت زهی تقوی

عبادت دیدن سه شی بارشاد نبی آمد
یکی کعبه دوم قرآن سوم روی شه والا

نبوت کرده استثنا حدیث منزلت گوید
که او از احمد مرسل چو هارونست از موسی

بروز حشر آن سرور بلی کوثر بود ساقی
لوای حمد را حامل کلید جنت الماوی

حدیث مصطفی شاهد که بحکم شه مردان
گذشتن از صراط حشر باشد توام عقبا

احب الخلق عند الله جناب مستطاب او
حدیث طیر را برخوان اگر شک میبری زانجا

رسول ابن عم [illegible] مانند دو قاب
از این نفس نبی او را بگفته خالق یکتا

بس از نام نبی نامش رقم بر عرش شد آندم / که در کتم عدم بوده نشان آدم و حوا

نه تنها نام او ثبت است بر دروازه جنت / که مرقوم است بر هر شاخ و برگ سدره و طوبی

در آندم بود نور او بنور مصطفی توام / که بوده بی نشان عرش جلیل و کرسی اعلی

ز آدم تا رسول الله ولی با هر نبی بوده / مگر در چشم ظاهر بین رفیق مصطفی تنها

علی در بطن مادر بود روزی که خدا هر دم / عبادت را برو نازی فدایش عالم جانها

رسول الله چو می آمد به نزد مادر حیدر / در این مدت که بوده در شکم آن معدن التقوی

ولی میگفت تسلیمات ای پیغمبر حق / حبیب خالق اکبر امین رب بی همتا

نبی میگفت با حیدر سلام کبریا بر تو / امام المتقین شاه ولایت معدلت پیرا

ببین جائیکه بوده جای دست رحمت یزدان / فدای حیدر صفدر که تا پایش رسید آنجا

بوقت زادن عیسی صدا از آسمان آمد / که بیرون حضرت مریم رود از مسجد اقصی

ورای حیدر صفدر کرا این منقبت حاصل / که شد در خانه پاک خدای لم یلد پیدا

نخست آن شاه دین شیر خدا شیری که نوشیده / چکیده از زبان پاک احمد سرور عقبی

شب معراج پابوس پیمبر عرش اعظم شد / بیان قربت او آیهٔ قوسین او ادنی

علی را جای معراج آمده دوش شهنشاهی / که در شانش خدا فرموده سبحان الذی اسری

در اینجا هست مضمونی اگر آنرا بیان سازم / نصیری گشت این قائل شود از طرف غوغا

حدیثی در صحاح آمد که رب عالم و آدم ❊ نهاده دست بر دوش محمد در شب اسری

مرا هر گز نخواهد گفت موجب هر این مضمون ❊ کسی کو روضة الاحباب را دیده با ستقصا

علی باب مدینه مصطفی شهر علوم آمد ❊ دخول بیت بی دروازه کی ممکن بود حاشا

مقرر کرد در مسجد محمد مسکن پاکش ❊ علی مانند هارون ست یعنی با این ایما

نبی را هر چه جائز بود در مسجد بحکم رب ❊ نه جائز بود بهر غیر شاه لافتی اصلا

برای شه [illegible] ب از بهر حکم ایزد شد ❊ مگر دروازهٔ حیدر بحکم خالق دانا

[illegible] مصطفی اندر جهان باشد ❊ چرا دروازهٔ ایوان والا پیش بنا شد وا

[illegible] آن قوت بازوی همچو ❊ نموده کاتب وحیش همای اوج ما اوحی

[illegible] مقصود ست از من یشتری نفسه ❊ نباید غیر او قائل برای آیه نجوی

[illegible] گو در مصحف ❊ میان آن همه بوده امیر المومنین یکتا

[illegible] ❊ که [illegible] آیه نازل شد بشان [illegible]

[illegible] ❊ شه قرآن ناطق هست ارشاد شه اتقی

[illegible] شد میسر کی بگردش ❊ یکی در عهد پیغمبر دوم در عهد آن آقا

[illegible] شمس حتی منتهی گشته ❊ به هنگامیکه در مدحش چو طوطی بود شکرخا

[illegible] ب مگر تا ختم تصنیفش ❊ باعجاز شه مردان نجنبید آفتاب از جا

برای مدح ایشارتش نزول هل اتی کافی | سخایش از بیان بیرون عطایش خارج از احصا

چه گویم مدح تیغ او که باشد ذوالفقار او | بحدت غیرت برق و بصورت بهتر از جوزا

نموده در احد آن حرب ضرب از بهر پیغمبر | که گشته حامل وحی خدا بر همتش شیدا

بگوش سید لولاک و شیر کبریا آمد | صدای لافتی الا علی از کوه شکست سینا

عیان چون بر در خندق گشت آن شاه یداللهی | که ابن عبدود شد طعمهٔ شمشیر برق آسا

محمد گفت آن کار نمایان از علی سرزد | که از اعمال جن و انس تا محشر بود اعلی

عیان شد زور بازویش چنان در غزوهٔ خیبر | که باشد لوح انسان را برون از حیطه یارا

چه احوال حارث و مرحب که وقت حملهٔ حیدر | چو دست مرتعش لرزد زمین و گنبد خضرا

بود جنگ چنین در بدر یا جنگ دگر باشد | از آن دست خدا آمد شکست لشکر اعدا

بیاد قصهٔ باب العلم را حرز بازو کن | [illegible] موجود انکارش بود بیجا

غلام شاه مردان شو که باشد دستگیر تو | بحکم خالق عالم اذا ضاقت بک الدنیا

کسی کز حب احمد دم زند بی الفت حیدر | خلل اندر دماغ او بود از کثرت سودا

خدا دانی خدا جوئی نبی را نور بازوئی | ز خلقش بوستان بوئی [illegible] زیبا

چه پرسی ز شان آنکه باشد ابن عم او | امام المرسلین مصداق یسین قسم طه

خذف را التفات او کند هم صورت گوهر | بسوی مار گر بیند شود [illegible]

چو نام عم او خواهی بگویم حضرت حمزه | نهنگ بحر جانبازی هژبر بیشهٔ هیجا
برادر جعفر طیار کاندر گلشن جنت | دو بالش از زبرجد داد خلاق جهان آرا
دل و جانم بود قربان براه هر دو فرزندش | دو سبط شافع محشر دو نور دیدهٔ زهرا
ازان دو هر یکی بود سوار دوش سلطانی | که آمد از برای او براق آسمان پیما
چو وصف خواهشان پرسی بگویم سینه شاهی | که او را خلعت لولاک آمد چست بر بالا
یکی آن کشتهٔ الماس یعنی حضرت شبیر | خدیو کشور حلم و امام تارک الدنیا
دوم شاه شهیدان آن غریب بیکس و مضطر | که از تحت الثری تا عرش گشته ماتمش برپا
سوالی میکنی هر جا جست از تعزیه داری | برای عاشق صادق چه حاجت هر استفتا
بود انجام تقریرا انکه غیر از حب صفدر | باین عز و شرف گشته نه هرگز در جهان پیدا
بگو آنرا که میدارد گمان شیعگی بر من | نباشد غیر حق عالم برای هر چه در دلها
منم سنی ولیکن از تعصب الامان گویم | پسند خاطرم انصاف از دنیا و ما فیها
سخن سنجیده میگویم مضامین چیده میگویم | کتب را دیده میگویم چه باک از طعنهٔ اعدا
نه بیم از طاعنانم دارم که حق را بر زبان رانم | خدای دو جهان دارم ندارم با کسی پروا
فدای احمد و آلم جبین بر خاک می مالم | ز درد عشق می نالم بحکم آیهٔ قربی
غلام شاه مردانم نثارش گوهر جانم | همیشه منقبت خوانم بطرز بلبل شیدا

من آن مستم که از مستی بصد حسرت [illegible] — ز رحمت ساقی کوثر بود در ساغرم صهبا

غلام آن سلیمانم که درگاهش بود عالی — جنابش برتر از عرش و زمینش از فلک بالا

شمیم بارگاه او چه بوی روضهٔ رضوان — چه اصل نافهٔ آهو چه قدر عنبر سارا

هوای صحن ایوانش نسیم رحمت یزدان — ثواب طوف درگاهش بها گلشن عقبی

صفای آستانش را بیاض صبحدم عاشق — شعاع نیر اعظم نثار شمسهٔ زیبا

علو قبهٔ پاکش مسیر گنبد گردون — حریم مجمع النورش چو طور آمد تجلی را

چه نسبت چادر مهتاب را با صحن درگاهش — که این چون روز روشن هست آن مثل شب یلدا

بیا و برگ کاهی کن ز صحرای نجف حاصل — که اندر خوابگاه قبر گردد دسته گلها

صبا خاک جنابش را بگفته این چنین روزی — که این کحل البصر زیبد بچشم نرگس شهلا

ادب سنجیده گویا شد که ترک بوالفضولی کن — بود مخصوص این سرمه برای دیدهٔ حورا

عجب نبود اگر موری بود در پردهٔ ظلمت — شمار موی مژگانش نماید دیدهٔ اعمی

جمالی جان بقربانش چه عظمت آسمان دارد — نفس دزدیده می‌آید ملک از عالم بالا

نشان خاک بوسیها هویدا از لب حوران — فروغ جبهه‌سائیها پری را ظاهر از سیما

سزاوار حریمش پردهٔ چشم ملک آمد — برای فرش آن ایوان نزیبد قاقم و دیبا

بصیرت هرکه را حاصل تغافل کی روا دارد — زیارت نعمتی باشد چه نعمت نعمت عظمی

ملقّبم نعمت عظمی ولیکن عشق میگوید که فرض عین میدانم کسی کو عاشق شیدا
زجذب عشق آقای زمن امید اولا که رخت از سند بربندم بسوی روضهٔ والا
بگرد روضه اش گردم زنم بر آستان تو شوم داخل در آن روضه چون خلد رفیع اقرا
ضریح پاک را بوسم شوم قربان آن مرقد بریزم اشک از چشم و کنم در شوق واویلا
بحق عزّ و شان آن رسول هاشمی یا رب که کردی از برای او زمین و آسمان پیدا
برای حضرت زهرای آن ساقی کوثر که بهر تشنه کامانِ قیامت او بود سقّا
بحق رابع آل عبا آن سبز پیراهن که از باغ سیادت ذات او سروی بهی بالا
برای آن شهید کربلا کاندر عزای او زمین چون بید لرزید و فلک چون لالهٔ حمرا
موفق کن بتوفیقی که زود از فیض تأییدت شوم سوی نجف راهی کنم امروز را فردا
خموش ای احسن نادان که سوی شعر مردان دبیر آسمان گوید ندارم طاقت املا
بطرز شاعران اکنون دعای بر زبان آری که فرمان اجابت را بر آتش در ازل امضا
همیشه تا ز قرآن ست حب شاه دین واجب همیشه تا بار شادی بمیرد دشمنش اشقی
سرور و عزت دارین از بهر محبّ او عدوی فاتح خیبر بود در دو جهان رسوا

قصیدهٔ قاآنی در تهنیت عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام

خجسته نقش زد بر چرخ نیلی آفتاب از زیر بند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید ‖ همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب

عنبرین موی شب را کافورگون کرد مشیب ‖ صبح روز پیری آمد از پس شام شباب

یا که سیمین حلقه‌های اختران زد در هم ‖ خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا ز گیتی از پی صید حواصل بچگان ‖ ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوئی فلک در حقه یاقوت زرد ‖ کرد پنهان صد هزاران مهره از زر خوشاب

یا ز زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس ‖ یافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او ‖ صد هزاران ماهی سیم اوفتاد اندر اضطراب

یا چو زرین رشتی کز صد عشق پنهان شد او ‖ در تگ سیماب گون یا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیاد گشتی زرین مهر ‖ ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر از خواهی ز گیسو چهره بنما زانکه ‖ محشر آن روز است کز مغرب برآید آفتاب

عیش جان و مرگ می بینم خراهم کن می ‖ کاین چنین گفتم لدوا للموت و ابنوا للخراب

هر دو لعلت عنکبات است خواهم هر دو را ‖ می ببوسم تا بماند در میان شان شکر آب

شاه زین ماه رجب خرمی جشنی عجیب ‖ کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین نبی آرایش ملک و ملل ‖ ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

سم رخشش زمین لرزد ز شاه دین پرست ‖ آنکه چون فی ذات خود ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی | گرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهریاران این مجانین خورست | نه محاسن را بحنا و روز و شب کردن خضاب
قصر جاویدی بباید ساختن بی خاک و خشت | ورنه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب
همچو نور از جلالی شاه یار این عید را | خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
خاک راه بوتراب است این ملک زرشک او | آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست معنی بوتراب آن مظهر کامل که هست | در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض | صورت اسمای حسنی معنی حسن المآب
جوهر عشق الهی ریشه علم ازل | شیره شور محبت شافع یوم الحساب
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس | مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بجو | رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب
نام او دیباچهٔ ایجاد حرف اولین | ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفه بی مهر او صورت نه بندد در رحم | قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ طاعت بی ولای او نگردد سودمند | هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
بر سلیمان قهرش از یک ترک استغنا نمود | ستر القینا علی کرسیه ثم اناب
تا ورد بر عاملان پوشیده ماند از خدای | هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر آب

گرچه دید عقل بیداری ندید عقل مست
چشم عاشق کور بود و چهرهٔ جانان حجاب

نی توانم گفتنش خوانم نه واجب لاجرم
اندرین ره نی درنگم ممکن است نی شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است عاقلان باکش
عشق گوید عقل بیگانه است آشفته شتاب

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش محکم عنان
عشق گوید گرم شد رخشم بزن بر وی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی بر زدم
ربنا افتح بیننا فال من آمد در جواب

راستی را عقل نتواند که رو ماند نشان
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

اگر گفتی حق بقرآن وصف او ظاهر نگفت
وصف او هست آنچه هست ایزد کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو وی وصف گویی بی شمر
یا اگر از هر جزو و جزو وی مدح رانی بی حساب

وصف این اعضا ز وصف تن بود قائم مقام
مدح آن اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیا است جفت و از همه اشیا است فرد
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

وین لجه جان مشغل شد و رشکی کنجد بلفظ
ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش
رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب

گر شود با وی خطاب حق بظاهر باک نیست
گو است منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست
در حقیقت هم سؤال از وی تراود هم جواب

ور همی بی پرده می خواهی بگویم باک نیست
اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

او یدا و دست او دو انگشت او بیان او قلم — او کلامست او کتابست او فصل الخطاب

این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود — فرق کن افسانه را از وصف اصلی کامل نصاب

وصف آن باشد کز و موصوف را بتوان احتجاج — نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب

وصف نور آنست کز چشمت در آید در ضمیر — مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

ای که سیرابی شمدار او صف آب از من مپرس — زان بجویم تشنه آنگه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان — تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

وینکه من گویم تمام افسانه های عاشقیست — تا بدان افسانه نامحرم رود نخنی جواب

دیده با غیر شاهدی چون با رقیب آمیز مر — عشق غیرت پیشه هر ساعت صد پیچ و تاب

مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب — خواهش آید خود ز وصل دوست گر دو کامیاب

هر چه گفتی نه گفتی لیکه تا آنی بترس — زابلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب

راه تنگست و فرس لنگست و معبر سنگ سنگ — ای سوار تیزرو لختی عنان را پس بتاب

بیش از این گفتن چه گفتن نیست اگر گوئی خطاست — ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

وله در منقبت امیر المومنین علیه السلام

شبی گفتم خرد را کای سر گردون دانائی — که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی

مرا در عالم صورت بسی آسان شد مشکل — چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمائی

کرداند تا نام آسمان را باز گرداند — وگرنه لب شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله — گرش نازل شود صد بار خوان من و سلوائی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه — عنان خویش زی پستی گر آید چرخ مینائی
بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را — که این یک پاکدامن هست آن زیبد بهرجائی
نباید بحضورش هیچ طفلی از رحم بیرون — نپوشد بی وجودش هیچکس تشریف عقبائی
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند — کسی او را قبول طبع ننماید بلالائی
ز بیم احتساب او همانا چنگ بنالد — وگرنه عدل وی افگند از بن بیخ رسوائی
بعهد او لباس تعزیت تن نپوشد کس — بجز چشم نکویان آنهم از بهر دل آرائی
بدیر و دیر ناقوس شریعت گر بجنباند — ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسائی
ز سهم ذوالفقار او برآمد زهره گردون — وگرنه بی سبب نبود فلک را از رنگ خضرائی
از آن خاک حریم [illegible] هر دم دیده انجم همی تابد — که از خاک حرمش جستند یکسر کحل بینائی
شهنشاها توئی آنکس که آیات طریقت را — باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
چنان افگنده بنیاد عناد از بیخ و بن فرمانت — که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
اصبا [illegible] شرق و غرب سرا یک لحظه پیماید — نیاموزد ز خنگت تا رسوم راه فرسائی
[illegible] — کنند دیروز را امروزی کند امروز فردائی

همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد | عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
سبک گردی ز عزمت گر بسنگ خاره بخشید | ز سنگ خاره برخیزد گرانیهای خارائی
الا تا نشئهٔ صهبا ز لوح دل فرو شوید | نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
ز ذکرت دوستدارانرا شود کیفیتی حاصل | که از خاطر برد کیفیت تاثیر صهبائی

قصیدهٔ ملا هاتفی در منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا | عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دمه روح القدس زد چاک در پیراهن مریم | نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی | ز جیب گلشن فجر آشکارا شد کف موسی
بر آمد از کنام شرق شیر آتشین مخلب | گریزان انجمش از پیش بهسان گرگ از [illegible]
چنان کز حملهٔ شیر خدا کفار در میدان | چنان کز سطوت ضرغام دین [illegible]
نسیم صبح عنبر بیز شد بر تودهٔ غبرا | زمین سرسبز و نسرین خیز شد چون گلشن خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده | بلطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پرگرد در گلزار دامان از گل سوری | هوا آگند جیب و گریبان عنبر [illegible]
عبیر افگند بر گیسوی چین سنبل مشکین | گلاب افشاند بر چشم خمار نرگس شهلا
بدور سرو کوزان حسرت قمری [illegible] | [illegible] بهار [illegible] بلبل شیدا

چو شاه از فراغت قد بندگی تا صبح کف حاجت — گشاد از بهر طاعت پیش داور جهان آرا

پس آنگه ور جوانان گلستان کرد نظاره — میان آن نارون پرسید کای سر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله — سر لهو و لعب دارند نیسان جوش و سودا

به بینی سرو پا برجای را کآزاد خوانندش — که با اطفال می‌رقصد میان باغ یک پا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل — میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

پریشان طرهٔ شمشاد و افشان گیسوی سنبل — نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطیده صبا نسرین بی‌تمکین — عیان با لاله جام می زند رعنای نازیبا

بپاسخ نارون گفتش گر از احوال چمن بگذر — که امروز از جهات از شوق در رقص اندر آیا

همایون روز نوروز سعید و جشن فیروزی — بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر حمله‌ای کآن نیز داور در — امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلی

ولی حضرت عزت ... و جنت — قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا

به نسبت ساقی کوثر امیری فاتح خیبر — به نسبت صهر پیغمبر ولی و والی والا

ز آتش خشم ... سد حضرت پیغمبر — که بی مثل است و بی انباز آن یکتای بی همتا

... از وجود آدم حوا — غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها

... و ... با فل — کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

ز خاک آستان گرد نعلینت کند رضوان	عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات و ذات تو آگه نیستم لیکن	ترا دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند	که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی
سمند اندیشهٔ مدح تو باد از من مسکین شرمم	چسان پرد مگس جائیکه ریزد بال و پر عنقا
بادنی پایهٔ مدح و ثنایت کی رسد گیرم	بر تربت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از من و مدح منت خلاق انس و جان	بمدح تو فراز عرش و کرسی شد غزل گویا
بود مقصود من از یک دو بیت اظهار این معنی	که دانند دوست تا دشمن که در دنیا و مافیها
تو و اولاد و امجاد کرام تست هاتف را	امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شها من بنده کامروزم به پایان رفته در عصیان	خداوندا که امیدم بمهر تست پس فردا
نه پندارم که فردای قیامت تیره گون گردد	محبان ترا از دود آتش غرهٔ غرا
قسیم دوزخ و جنت تو و در عرصهٔ محشر	غلامان ترا اندیشه از دوزخ بود حاشا

قصیده در مدح جناب فاطمهٔ زهرا علیها السلام من کلام فروغی

عروس صبح چو بنمود با هزار جمال	فشاند در قدم او سپهر عقدهٔ لال
زبهر آئینه داری فلک بصیقل مهر	زدود ز آئینهٔ روزگار زنگ ملال
سپهر مجمره گردان شد پی زینت	ز مشک بر سر آتش نهاد دانهٔ خال

نمود دُرّی مهر از طرب سرای فلک / چو زهره گشت ترنّم نمای از سر حال

ز روی مهر بمعراج صنع دست قضا / برید بر قد رعنای صبح خلعت آل

فلک چو عود بر آتش نهاد روی نمود / پری رخی صنمی دلبری بدیع جمال

درین حدیقهٔ مینا که گلشن آراهست / نشسته بر سر هر شاخ مرغ زرین بال

ز راه شوق درآمد برقص صوفی حال / ز بهر خدمت خاتون خلد پاک جمال

گل حدیقهٔ ایمان چراغ ختم رسل / نهال گلشن دین حوری فرشته خصال

بنام فاطمه خیر النسا و بنت نبی / که هست در حسب و در نسب عدیم مثال

کشیده میل که تا خاک پای بضعهٔ او / کشد بدیدهٔ چرخ آفتاب چون کحّال

ز عقد زوجیت او روایتی بشنو / که هست این خبر از قول مجمع الافضال

روایتست که آن دُرّ بحر عصمت را / چو داد در صدف دهر پرورش مه و سال

بخواستگاری او هر یک از ملوک عرب / همی رسید ز هر سوی با خزاین و مال

چو آمدند ز هر جانبی ملوک عرب / رسول گشت درین حال مضطرب احوال

ز نزد حضرت معبود جبرئیل آمد / که ای خلاصهٔ کونین قبلهٔ آمال

نزول می کند امشب ستارهٔ زهره / بهر مقام که رو آورد ز راه جلال

بحکم حرمت خیر النسا بود احیا / که تا رود ز سر دیگران خیال محال

مقام خویش بیاراست با استقلال
گشود دیده بنظاره نرگسی چو هلال
نشسته بود علی با سعادت اقبال
رسیده زهره بفرمان ایزد متعال
عطیه که ندید است هیچ صاحب مال
سعادتیکه ندارد بهر دو کون زوال
ز آستانهٔ آن آفتاب برج کمال
خجسته طالع و فیروز بخت و نیکو فال
کساز آب روان سر برف بر اهمال
بیامدند بگفتند کای خجسته خصال
نثار خاک قدومت کنیم ما زر و مال
همه جواهر و گشته قطره‌های لال
ولیکه نیست مرا آرزوی این اموال
که بود خازن گنج سعادت و آمال
رسید و گفت که ای محرم حریم وصال

ز بهر فاطمه حق خلعتی فرستاده | که در لطافت آن عاجز است عقل خیال
میان جمله روحانیان کنون آدم | بخواند خطبهٔ خیر النسا باستعجال
خدا وکیل علی بود من وکیل شما | بگوئید ندملائک همه علی الاجمال
عدای آبش نمک را بدست بیاش | عطیه کرد ز بهر مزید جاه و جلال
بخانه اسد الله فرست فاطمه را | که حور عین ز جنان آمدش باستقبال
رسول خواند زنان صحابه را در دم | بگفت قصهٔ گفتار و گفت بی اہمال
برید گوهر پاک مرا بحجرهٔ شاه | دهید دست نگارش بجان با اجلال
شدند همره خاتون خلد آن عورت | چنانکه جانب بستان رود نسیم شمال
چنان عروسی دامادی کرا بود است | ز بهر فضل همین حجتی بس است استدلال
بغیر آل علی آنکه رهنمائی جست | گذشت زهر و رو کرد جانب دجال
کسیکه بر ورق جان نوشت مهر علی | برات خوشدلی اوست نامهٔ اعمال
مهیمنا بکلام مجید و آیاتش | بحق حرمت یٰسین و سورهٔ انفال
که بر فروغی بیچاره رحمتی فرما | ببخش جرم و گناهش بحق حیدر و آل

قصیدهٔ سید فضل حسین صاحب مرحوم المشهدی المتخلص به فصیح در مدح جناب فاطمه

سپیده دم که شدم رو بشوق حضور | شنیدم آیهٔ لا تقنطوا ز عالم نور

بگوش خورد ندای ز عالم غیبم   که ای قریب بمعنی و لیک بصورت دور

سری بزانوی فکرت چرا چه هست ملال   شفا رسید ببالین تو همچنان رنجور

ز کار بسته میندیش ای سفیه بنه   بکار خویش بپرداز با دل مسرور

مقدر است خدای که بی سبب بخشد   بقاف روزی عنقا بخاک دانه مور

ظهور مهر ز ابر سیاه ناچارست   طلوع صبح بود لازم از شب دیجور

کشیدم از دل تفسیده سرد تر آهی   که ای دقیقه شناس و دقایق مستور

خدای عز و جل داد نعمت و جاهم   نیم کفور که باشم ز بندگان شکور

وهم چه عرضه که باعث برین ملالم هست   منم که عرضه عصیانم از خطا و قصور

ز راستی بعبادت نکرده خم پستی   سری بخاک نسودم ز باد کبر و غرور

شبی بروز نیاورده جز سیه کاری   چه روزها که بشب آورده ام بفسق و فجور

سیاه نامه چو من دیگری کجا باشد   که کاتبان عمل از من آمدند نفور

بود نه شرط حیا دوستان بروز حساب   نظر کنند بروی ام بحالت محذور

ز غصه بیچم ازین ماجرا معاذ الله   چه جای قطع امید از عطا و عفو غفور

تو نیک دانی الهی که فعلهاے بدم   چنان بود که بود رحمت تو نا محصور

چه آید از من بیدست هیچ و شی نیست   ز پا شکسته چه خیزد که خود بود معذور

جز استعانت تو کار من همه مختل | بغیر لطف تو سعی من است نامشکور
ببخش آنچه همی خواهم ای خدای کریم | کزین زیاده شکیبی نما شدم مقدور
رسان بخاک در روضهٔ حبیب خویش | که روسفید درآیم بجمع اهل نشور
تبارک الله ازان روضهٔ الیوانش | بسان بیت مقدس ز نور حق معمور
فلک بگوشهٔ سقفش چو اختری افلاک | بشمسه اش ید بیضا چو قیر با کافور
فضاش روح فزا صحنه اش صفا پرور | زند بقصر جنان حجره طعنهای قصور
بپای بوسی کرسیش قدسیان مقبول | بنارسائی آن آستان زحل مقهور
ضریح پاک منور به پرتو نورش | چنانچه عرش بانوار ایزدی پرنور
شفیعه که ز بهر شفاعت امت | مسجل آمده بر نام خاص او مغفور
بکارگاه ازل کاتب صحیفهٔ کون | نمود بر سر لوح اسم نامیش مسطور
شریفه که بتعظیم او نبی برخاست | اگرچه لائق تعظیم نیست دختر و پور
پدر حبیب خدا زوج او ولی الله | که هر دو آمر و اجرام عرشیان مامور
زهی محمد امی که بوالارامل خواند | خدای پاک بتوریت و فرقانش زبور
خهی امام علی الوری که در انجیل | شده است بالقب پاک انبیا مذکور
خلف دو نیر ارشاد شبر و شبیر | که هر دو نور ز نور خدا گرفته ظهور

دو گوشوارهٔ عرش بهین دو قطب شرف | یکی بنظم امامت دو گوهر منشور
دو نور عین نبی و دو عین نور علی | یکی بخلق و بصبر و رضا دگر مشهور
علیست ابن حسین و محمد ابن علی | زهی بخلق محمد نشان علی دستور
بن محمد امام همام بن جعفر | علی موسی امام رضا شه جمهور
غریب شاه خراسان شهید زهر جفا | جواد ابن جوادی غیور ابن غیور
تقی ابن علی مصدر تقا و ورع | نقی ابن محمد شفیع یوم نشور
حسن بن علی ابن حسن زهی مهدی | مروج نصفت دافع ضلال فتور
نبی خصال علی صولتی قضا فرمان | ملک سپاه امام مظفر و منصور
شهنشهی که جهان را چو حکم بار دهد | بشوق زنده برآیند مردگان ز قبور
ایا سپهر حیا عرش عصمتی خاتون | که روز و شب دو کنیز تو عنبر و کافور
تویی که ذات شریف تو مظهر انوار | که بر دمید ازان یازده کواکب نور
تویی که سر خدا در ضمیر تو مضمر | تویی که رای رزین تو کاشف مستور
تویی که آمد ازل بر بدایت موقوف | تویی که باشد ابد بر نهایت مقصور
تویی که مریم و حوا ز پرده دارانت | تویی که خاک کف پای تست سرمه حور
تویی که نسل کرام تو حجت الهی | تویی که داد خدایت نظام جمله امور

تویی که تاج شفاعت بسر تو بگذارند   دران دمی که برآیند انبیا معذور
تویی که حاجب درگاه تست روح امین   تویی که خازن جنت و تیر امر و دور
تویی که نام تو بردن ثواب ربانی   که بر زبان ملک با ادب شود مذکور
تویی که بوی بهشت از تو مصطفی بشنید   تویی که یافت ز موی تو بسنین مشهور
منم که دور زبانم بکشمکش دارد   اگرچه کار ندارم از آن بشر و بشور
منم که بر کرمت بی نیازم از مخلوق   منم که طوف درت را دلم بود آزور
امید من همه بر لطف تست چه پسندی   که از جناب تو باشم بزندگی مهجور
بشوی نامهٔ زشتم بآب رحمت خویش   بروز حشر تو باشم بزندگی مهجور
نصیر این همه مدح ست بخش این شتاب   که نیست هم ملک را دران مجال عبور
نیاز عرضه کن و سر بخاک عجز بنه   عرایضه چو تو بعرضه تا شود منظور
ایا حبیبهٔ ایزد شفیعهٔ عالم   که یافت شان سخاوت ز همت تو ظهور
گل مراد مرا بشگفان بگلشن کون   چنانکه دست نیابد بران سموم و دبور
ز غصه خاطر اعدا مدام پر خون باد   بعیش طبع غلامان مفرح و مسرور

وله در مدح جناب امام حسن علیه السلام

خجسته مدحی که طبع آهنگ انشا ساخته   خامه از محو ورق از هفت حصر اساخته

با عصای موسوی هر از آمد خامه ام — صفحه ام را از تماشا رشک بیضا ساخته

چرخ گردونم دوات آورد از جرم زحل — مسطر از تار شعاع مهر رخشا ساخته

مصرعی کاول رقم کردم بروی کاغذی — روشن انوار سوادش چشم شعرا ساخته

عقد پروین را که نظم یکسره از هم گسست — خطبه خوان چرخ از بر خطبه آسا ساخته

طایر مضمون رنگینم بفیض مدحتی — آشیان خویشتن در شاخ طوبی ساخته

مدح کیست مدح سبط ختم الانبیاست — آنکه ایزد مهد او عرش معلی ساخته

بخ بخ ای ارواح و جسمها فدای نفوس اندر جهان — مظهر انوار خود خالق هویدا ساخته

با جمال مصطفی آمد چه با وجه حسن — با حسن رب العالمین خود مسمی ساخته

فرخا این نوبر نخل ریاض مصطفی — سبز و خرم روضه زهرای زهرا ساخته

جانشین مصطفی بعد از علی مرتضی — آنکه بر دوش محمد از شرف جا ساخته

عقل کل را او فلک چون طایری اندر قفس — جذبه شوق لقالیش ناشکیبا ساخته

مظهر خلق پیمبر مظهر شان علی — خالق یکتا بهر دو وصف یکتا ساخته

نهر ان عدل او در حل و عقد ممکنات — کفر را در بسته محکم باب دین وا ساخته

مشکلات نکته سر معانی برملا — نطقش از فیض بیان شرح موفی ساخته

از جلالت پا نهاده بر سر اسمان — وز تواضع با گدایان بر زمین جا ساخته

عرشیان را پرتو حسن جمال روشنش — همچو پروانه بگرد شمع شیدا ساخته

تا زند پهلو بفرش خواب با راحت ملک — بال خود را فرش در دامان صحرا ساخته

نصفتش در طبع با جوهر عرض گردیده بل — منفصل حکمتش صور را از هیولا ساخته

حب تو کان آمده صیقل بمرآت قلوب — خاطر احباب را ز آلایش مصفی ساخته

نوح الله معجز لطفش که وقت امتحان — ساخت مردی را زنی فرزند خنثی ساخته

مرغ سدره آشیان را شاهباز عزم او — در سپهر چرخ مرغ رشته بر پا ساخته

ذات عالی گوهرت را خالق ارض و سما — آفریده و قهرمان کل اشیا ساخته

گر خلیل الله را خوان کرم بوده ور ا — رزق را رزاق بر دست تو اجرا ساخته

چشمهٔ خورشید عطشان زلال شست مهر — خاک اقدامت تیمم گاه عیسی ساخته

گشت از انعام عامت بسکه مستغنی جهان — محو از دل جود تو نقش تمنا ساخته

سائلی کو بر زبان ناورده حرف مسئله — علم تو بر خاطرش حل معما ساخته

تا سر گردن درشتی از دم تیغ تو جست — صورت بهرام را همچشم [illegible] ساخته

چشم دارد گوشهٔ چشمی بعین التفات — نظم در مدحت نصیر ار شعرا [illegible] ساخته

غره بودن بر امید رحمت عفوت نجات — گر از آن خط غلامی نقش [illegible] ساخته

ورد جان او زدرود مصطفی و آل او — بر زبان راست آهنگ [illegible] ساخته

بلیسیدنش آدم و حوا برون شدند ز خلد / بسان سینهٔ گندم بسینه‌های فگار

چه ناری‌ای که به تردامنی پسندیده / بآب موسی عمران خلیدنی اندر نار

گماشت اهرمنی را بسلب خاتم جسم / گذاشت از پی عیسی اثر بچوبهٔ دار

بچاه یوسف یعقوب را فرو انداخت / چنانکه مهر بلو افته و گرشته آثار

ببطن حوت بدریا فگند یونس را / که همچو نقطه در نون درآن گرفته قرار

نعوذ بالله ازین شیوه ناخدا ترسا / که خود بصاحب لولاک آمدی غدار

چنان باهل جفا ساختی که پیغمبر / ز دست شان شده پنهان بگوشهٔ غار

خراب باد چه خیزد ز سقف نیلی تو / که عنکبوت تنیده بروی غاری تار

بود جفای تو چندانکه هیچ ناید راست / بدست چپ تو اگر بشمری یکی ز هزار

ولیکه چون همه افعالت آمده ناقص / بماند مطلب تو ناتمام آخر کار

همان عداوت دیرینه آخرانی ظالم / بروز داده بر سبط احمد مختار

سوار دوش محمد حسین ابن علی / که نقش نعل سمندش کند حور سوار

امام ابن امامی ابو الائمه کزو / شموس برج امامت سپهر و حیا

چراغ دودهٔ عبدالله و ابوطالب / زهی شریف نژادی که مجمع انوار

همین که پای بنهاده بعرصهٔ ایجاد / گرفت قاعدهٔ دین ایزد استقرار

ز بوستان رسالت گل مراد دمید | ز گلستان امامت وزید باد بهار
چشیده تا نه لعاب دهان پیغمبر | ز شیر چرخ نیالوده لعل شکر بار
فلک شکسته جهت ز چرخ باز استاد | زمین بچرخ درآمد چو گنبد دوار
ملائک آمده از عرش تهنیت گویان | زمین ز روی فرح شد بچرخ شکر گزار
رفیع منزلتی کز شرف تعالی الله | به پشت صاحب معراج شد بسجده سوار
امیر شش جهت و هفت چرخ و هشت جنان | خدیو هر دو جهان پادشاه چرخ و چهار
به پیشگاه جلالش زحل سیه پیری | دبیر چرخ بدیوان او سیاهه نگار
فلک بخدمت او بسته از مجره کمر | ثوابت است با بلاغ حکم او سیار
ز نعل لعل کند گوشوار زهره بگوش | خطیب چرخ ز پایه اش کند دستار
بخوف شرع ز حکمش گسیخت هندوی چرخ | ز کهکشان که فلک داشت در کمر زنار
ز بیم آنکه نه آواز نغمه برخیزد | نسیم سایه نمی افکند بموسیقار
گرفت سبحه بکف جای تیغ ترک فلک | بجای نغمه بلب زهره راست استغفار
زهی کریم که جان در ره خدا افشان | چه عابدی که بمحراب تیغ سجده گزار
بآبیاری لطفش ریاض جان خرم | برشحه کرمش نخل مدعا پربار
ز بذل اوست بدریا و کان زر و گوهر | ز فیض دست با فلاک درهم و دینار

بلندپایه قطره‌ای برد از خوی کف پایش ... لقب گرفته بیانش گوهر شهوار

جهی شجاع یدالله نشان به پیروی ... که بر کشیده چو تیغ از نیام در پیکار

ز عکس بارقه آتش در بسیط خاک هوا ... شهاب وار شرر ریخت بر سر اشرار

اسد ز بیم پناه سپرد زیر گاو زمین ... گرفت کره آبی سمک به پشت فگار

ملک ز جای برآمد فلاک ز نظم افتاد ... صدای گفت بس ای ابن حیدر کرار

حسام او همه مریخ چرخ را خونریز ... سنان او همه شعری شکاف و نشتر کار

هلال کرد و مقش را غلاف و جرم فلک ... ز سعد ذابح و جرم سهیل برد بکار

ایا شهی که بخلق و شجاعت و همت ... نبی خصال علی صولتی حسن آثار

توئی که طبع تو حامل بسر یزدانی ... توئی که آمده نطق تو کاشف اسرار

توئی که باز رهاندی ز درد درد اسیل ... بمس جسم تو وا یافت ز ملائک بار

توئی که باز برآورد بال و پر خود ... بروز فطرت تو فطرس ضعیف و نزار

توئی که چون قدمی برگذاشتی بسرا ... وسید چشمه ز خاک و بنا شده دیوار

توئی که دست عدو شد رها ز با قرات ... وگر نه دست پسر بود و دست رفته ز کار

چه شد که او اگر تن بکرکی ایوب ... وگر سر ذکریا شده باره فگار

توئی که یک تن مجروح بود و صد پیکان ... سری بچیده و بر حلق خنجر خونخوار

بقدر پرست ز قربانی حق اسمعیل	تویی که کرده جان را بصد نیاز نثار
گریست آدم و حوا ز صدمهٔ غربت	تویی که شاد بغربت بآن همه آزار
گرفت خاتمه از عاشقی و مشتاقی	بنفس خاص تو و ذات ایزد غفار
بیان کردهم عرضهٔ مختصر نیست	تویی بخیل رسولان و عرشیان سالار
تویی سرامر مخلوق لائق ست ترا	که کارخانهٔ خلاق را تویی مختار
تویی که سرور و مولای ما غلامانی	کنم التماس بدرگاه داور دادار
بهندوستان و باولاد یار هم بحیات	بفضل خویش کنی زود حاجتی زوار
مبارک الصمدا زان روضهٔ ملک بان	بنام ایزد ازان آستان چرخ مدار
بصنع فرد بود در مسدس عالم	بروی قطعهٔ خاک این رباعی دیوار
قوام خلقت آدم ازان گل و لاست	نظام چار عناصر ازان چهار جدار
همه مفاصل ارضی ز هم شدی بی حاصل	عمارتش نگرفتی بران گر استقرار
زمین بروی سپهر و سپهر روی زمین	بنا فرید جز این قطعه ایزد دادار
زهی صفای عمارت که ناگهان لغزد	نظر بوقت تماشا چو گوی در کهسار
فضای روضهٔ فردوس گوشهٔ صحنش	رواق خلد بایوانش تنگ و حجره تار
رواق ماسن ایوان و حجره حجرهٔ دین	خطیرهٔ گلشن قدس و زمین بهشت آثار

ز شمسه اش متعدی اگر نگشتی نور نیافتی اثری چشم مردم از انوار
باشتیاق تماشای حسن نرگس اش نجوم را همه شب چشم باز نرگس وار
سواد هر خط پیشانیش شود روشن کند بدست صبا گر بچشم کور غبار
ز بی ضریح مقدس بر قد انور بنات نعش چو گرد وی کشیده حصار
چه مرقدی چه ضریحی چه صاحب مرقد حجاب نور بنور اله و عرش وقار
بشام شهپر جبرئیل مروحه جنبان بصبح چون مگس ران بزلف عنبربار
گرفته مجمر خورشید عیسی مریم عصا بدست ستاده کلیم حاجب وار
ازان شمیم بخورش که روح افزاید صبا کشوده بآفاق طبله عطار
چه جای طبله عطار نکهت فردوس برد بجیب و گریبان بخلد لیل و نهار
بساط پاک مصفی کر دامن مریم بروز روی تبرک ازان بوصله بکار
بسلسبیل برد هر شست و شوی رضوان کند بچشم تصور چو مردمی رفتار
قمر بپای چراغش بسر کمر بسته ز سیم بندلیش آمد زمین فلک آثار
ملائک از سر پروانگیش سرگردان که دود آه قبول است شمع لوح مزار
باشتیاق زمین بوس انبیا بیتاب ملک بطوف حریمش بعجز طالب بار
بسان توده عنبرا گنبد خضرا باوج گنبد او اوج گنبد دوار

و عافی الکل بدین نعمت محبت مقبول — ز رحم عیاو بحق کعبه کالی عرشی بلا عیار

ز نبی که بدین خطا بخش عاصیان گرد آن — به پیش شاهم نمیکنم به جرم ما فقاده گذار

بلطف کن که گذار زند ز امران کفشی — زند ببته نگین کفش ببر قبر دستار

چه جا چی بجاهی آمانی برانی هر مجرم — چه خاک خاک شفای برای هر بیمار

نه آدمی است کرد و راز جنان بیا بیا — قطمیر دوری ما ز آن آستان بود دشوار

زبان بحضرت آقا بکام دل بگشا — که هیچ باک ز دلبستگی خویش مدار

شها ضعیف توازا برحمت احدی — با حمد و به بتول و خیر حیدر کرار

بگو شواره عرش مجلا امام حسن — بنسل طاهره خویش ائمه اطهار

مدد کنی که شوم باریاب حضرت تو — که بار میگذرد هر نفس بهند دیار

ز هر بلا و هم از کوتهی عمر و حیات — ز فقر و موت فجاو ز هر غم و آزار

نگاهدار بنین و بنات عاصی را — همه مقاصد و حاجات این غلام برآر

قصیده غالب دهلوی در منقبت امام حسین علیه السلام

ابر اشکبار و ما خجل از تا گریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهید چه جر — گم کرده راه چشم شبها گریستن

مردم گریز رود و ر شناسند دور نیست — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک تشنه سوختم افسانه دان کیست ‌‌ ‌ بهر کسی چه جرم گرفت و چنین بیگه گریستن

پنهان چو شد بادیه پیماران تشنه گفت ‌ دارم هنوز بر لب دریا گریستن

نگذشت آب تا ز سرم این هراس بود ‌ کار دو چشم فتنه بر هم آیا گریستن

خوش درگرفته صحبت ما با گداختن ‌ خوش صاف گشته الفت ما با گریستن

گویی درآشنام دل و دیده من است ‌ پنهان بجان طپیدن و پیدا گریستن

گوییم و گفته را نه چو خاطر نشان کنیم ‌ با قیمت بعد مرگ لب ما گریستن

ما را بمسلک اهل خامه قیمت است ‌ در سرنوشت بود مهیا گریستن

سر زد ز جوش گریه چنین ورنه خود در اصل ‌ امشب نبود مردن و فردا گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه ‌ بر رهگذار دوست بتنها گریستن

مطلع

گفتی کشم لطافت بیجا گریستن ‌ مردن هزار بار به از ناگریستن

اندوه خوشدلی نشناسیم کار ماست ‌ یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بشوق جلوه حسن بهشته ‌ نقشی کشیدن و بتمنا گریستن

در هجر داشتم شده اند گداختن ‌ در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش ‌ تا بر ضمیر نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن ازان وی تابناک ‌ پروین فشاند نیست و ثریا گریستن

اذیت اگر سرایت زهر عتاب تو — خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطرهٔ اشکم آئینهٔ رونمای تست — بتخانه بس ست همانا گریستن

تا چاره صبح میرد اگر شب بسر برد — با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل — یارا فرو دزان رخ زیبا گریستن

مطلع

تان مطلع دگر که بر آهنگ این غزل — کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیلهٔ دو بالا گریستن — خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید — امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری از رجاده رنجی ازانکه هست — از نازکی بطبع گوارا گریستن

سکین بدیدهٔ رمضان شیوه بانوان — در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیوانگی ست عهده کوته کنم سخن — تنگ ست تنگ زغم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن — گاهی بمرگ مالک و بابا گریستن

باشد بهر دو هرزه گرستن و گر گریست — بیجا گریست آه دریغا گریستن

رشک آیدم زابر که چند وسع اوست — برخاک کربلای معلی گریستن

رفت آنچه رفت باید اکنون نگاه داشت — از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن

ان خضر تشنه لب چو ازوی سخن رود — آه و فغان بلند شود با گریستن

وقت ست شها و نیست عجب قدسیان غناو — از اضطراب آدم و حوا گریستن

خود را نه بیدلان لب خشن بکام خویش — زیبد بشوره بختی دریا گریستن

مرو شفاعت و صله صبر و خون بها — چیزی ز نرگس نخواسته الا گریستن

ای آنکه در غمت حجر الاسود حرم — دارد بجوی نهان لب بیدا گریستن

رضوان با بیاری گلشن نبرد و — واماند و در گریستن و وا گریستن

با خاکیان بخنجم و با افلاکیان برشک — خواهم بر آستان تو تنها گریستن

چون زرق غیب و در وتا اعلام کرده اند — سر میزند ز موسی و ترسا گریستن

ق چون شحنه غم تو بر همه خراج خواست — از ساکنان خطه غبرا گریستن

هرکس بچشم لیکن نیفتاد این برات — قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنای شاه — انجم بعقده در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاه دار — از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد — اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شد فارغ از ثنا و غزا و آگهی بدهر — صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح و لیک بر نبود تا نفس زدن — در نوحه ها گزیر نبود تا گریستن

چون در ثنای شاه مبادا نفس زدن — جز در عزای شاه مبادا گریستن

قصیدهٔ قاآنی در مصائب امام حسین علیه السلام

بارد چه خون دیده چسان روز و شب چرا ‌‌ از غم کدام غم غم سلطان اولیا

نامش چه بد حسین ز نژاد که از علی ‌‌ مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی

چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه ‌‌ کی عاشر محرم پنهان نه برملا

شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر ‌‌ شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا

سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد ‌‌ که شمر از چه چشمه ز سرچشمهٔ فنا

مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه ‌‌ کارش چه بد هدایت و یارش که بد خدا

این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست ‌‌ ز اولاد هند از چه کس از نطفهٔ زنا

خود کرد این عمل نه فرستاد نامهٔ ‌‌ نزد که نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا

ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد نعم ‌‌ از گفتهٔ یزید تخلف نکرد لا

آن نابکار کشت حسین را بدست خویش ‌‌ نه او روانه کرد سپه سوی کربلا

میر سپه که بد عمر سعد او برید ‌‌ حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا

خنجر برید حنجر او را نکرد شرم ‌‌ کرد از چه پس نبرید نپذرفت از قضا

بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع ‌‌ شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا

کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن ‌‌ دیگر که نه برادر و دیگر که اقربا

دیگر پسر نداشت چرا داشت آنکه بود ... سجاد چون بُد او بغم و رنج مبتلا
ماند او بکربلای پدر بی‌لشام رفت ... با عز و احتشام نه با ذلت و عنا
تنها نه با زنان حرم نام شان چه بود ... زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
برتن لباس داشت بلی گرد رهگذار ... بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بُد بلی چه دوا داشت اشک چشم ... بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی‌پدر ... دیگر که بود تب که نمی‌گشت از وجدا
از زینت زنان چه بجا مانده بُد دو چیز ... طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه ... هندو نه بت‌پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنی هست قائل این شعرها بلی ... خواهد چه رحمت از کرم حق کی صف جزا

قصیدهٔ عاصی پرمعاصی محمد علی قمر در مدح امام زین العابدین ع

فغان ز جور و جفای سپهر کجرفتار ... مدام بی‌سببی هست در پی آزار
هزار حیله برانگیزد این ستم پیشه ... که تا دهد بمن زار گونه گونه فشار
ز دست جور فلک من همی بنیا محروم ... تمام عمر نگردیده ام بعیش دوچار
برین جفا و ستم اکتفا نورزیده ... جدا ز شهر و دیارم نمود آخر کار
چو شهر رشک جنان لکهنو که در خوبی ... نظیر خویش ندارد بواحد قهار

جفا تو خود نگر ای چرخ کی روا باشد　　که من ز لطف تو دورم چو بلبل از گلزار

شکایت فلک دون چه بشنوی کنی ایدل　　ببین با آل محمد چه کرد این غدار

علی الخصوص بزین العباد ابن حسین　　امام جن و بشر جان احمد مختار

شه زمین و زمان مالک رقاب امم　　شفیع روز قیامت قسیم جنت و نار

بخلق مثل حسن بود آن امام هدی　　بغیرت و بحمیت حسین عرش وقار

بحلم احمد مرسل بصبر چون ایوب　　بجرأت و بشجاعت چو حیدر کرار

امام سرور جهان پادشاه کون و مکان　　معین دین رسول خدا شه ابرار

چه گویمت آه که در کربلا و کوفه و شام　　چها رسید ز جور فلک بآن سردار

گهی بنعش برادر بهای های گریست　　گهی گریست بنعش پدر چو ابر بهار

گهی ز شمر جفا دید گه ز ابن زیاد　　گهی کشید ستم از یزید ناهنجار

نه مونسی نه رفیقی نه آشنائی بود　　غریب و بیکس و تنها جدا ز شهر و دیار

بدست پا غل و زنجیر طوق در گردن　　پیاده طی منازل ز تب نحیف و نزار

بشام آنچه گذشت اگر بیان سازم　　کبابم آنکه شنود سنگ آب از گفتار

یزید بتخت نشسته بود و آن شه امام　　به پیش تخت وی استاده بود مجرم وار

نبیرهٔ اسد الله سرور غالب　　بقید ظلم سگ بی تمیز و بدکردار

فلک ببین و زشرم آب شو گردش تو — چهار ساند باین سرو و صفا برو کنار
هزار لعن خدا بر یزید ابن حرام — که هتک حرمت آل رسول ساخت شعار
قمر خموش بیان مصائب سجاد — حکایتی ست که شرحش بود بسی دشوار

قصیده در منقبت جناب امام محمد باقر علیه السلام

آن دل و جان که رائگان باشد — دل و جان بلا کشان باشد
دل رود در هوای جان برباد — جان بدنبال دل روان باشد
نی ازو در درون اثر ماند — نی ازین در میان نشان باشد
تا بجایی که زیستن یک دم — بیش شان عمر جاودان باشد
بود ایشان همه شود نابود — سود شان جملگی زیان باشد
چیست اینها بگوش جان بشنو — سوزش عشق جانستان باشد
جان من چیست عشق میدانی — دشمن جان ناتوان باشد
الامان الامان ز عشق که او — هست خصمی که بی امان باشد
ای دریغا که نیست ماوای — که دران از امان نشان باشد
تا نشینم بکام دل نفسی — فارغ از هر چه در جهان باشد
میروم سوی درگهی کانجا — آسمان جای آستان باشد

مطلع

آستانی که آسمان باشد — آستان خدایگان باشد

گو بیت آن خدایگان که بود — صاحب مجد و عزّ و شان باشد

یعنی آن پیشوای دین باقر — که بحق هادی جهان باشد

خامس اوصیاے ختم رسل — نائب ربّ مستعان باشد

نسبت او بسائر ابرار — همچو یوسف بکاروان باشد

بر در او سکندر و دارا — کمترین ملازمان باشد

گرد راهش بروی هر که نشست — شمع این تیره خاکدان باشد

در هوای زیارت در او — مرغ دل عرش آشیان باشد

زیستن بی خیال او یک دم — بدتر از مرگ ناگهان باشد

جان سپردن بشوق دیدارش — بهتر از عمر جاودان باشد

با دل انس و جان خیال ترا — الفت روح و انس جان باشد

فکر بر بام رفعتت نرسد — گر ز افلاک نردبان باشد

پیش ایوان رفعت تو فلک — کی بمقدار سائبان باشد

عاکفان در جلال ترا — اطلس چرخ طیلسان باشد

ور یکی وصف تو دبیران را — داستان بعد داستان باشد

مدح تو نیست نعمتی که تنها | درخور هر لب و دهان باشد
بردعا ختم بعد ازین سازم | که همین از ادب نشان باشد
هرکرا هست اتفاق بتو | تا ابد زنده شادمان باشد
وانکه دارد بدل نفاق ترا | مو براندام او سنان باشد

قصیده در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

مژده ای اهل زمین کار بسامان آمده است | نائب نیک اثر عمل گردون گردان آمده است
شحنهٔ اسلام کفر خودسری را شکست | زخم منکر منکران را سخت بر جان آمده است
حبذا عهد همایونی که بر روی زمین | نازل نیک رحمت حق نور یزدان آمده است
جعفر صادق امام شش جهات بحر و کون | آنکه این اطباق سبع عرش زیر فرمان آمده است
دیدهٔ یعقوب دین نور بصارت درگرفت | مصر ارشاد و یقین را ماه کنعان آمده است
حاکم ملک شریعت ناصر دین آنکه | لمعهٔ نور خدا و زینی الشان آمده است
عدل او فرا ظلم کاهی تاج بخشی باج خواه | نقش نعلینش نگار تاج کیوان آمده است
وحش را شد از فضای بارگاهش اندران | گنبد گردون گردان گوی چوگان آمده است
عشرخوان لوح تعلیمش عقول عاشره | حاصل از آیات علومش علم قرآن آمده است
حافظ قرآن بصورت گرچه آمد ذات تو | در معنی بنگری خود عین قرآن آمده است

آفاق تیره شد افق مهر طلعتی — طاق فلک تاق زمین جمله روشن ست

روحی فداه این چه جمالی چه طلعتی — سایه فگن تجلی واد آرذوالمن ست

سلطان امام موسی کاظم که در ثناش — موسی زبان او دم لن ترانی الکن ست

یک دانه چین خرمن فضل و عطای او — نسرین پروریده که مرغ مسمن ست

گردون بدور بارزو دور از درش — طوق هلال نعل سمندش بگردن ست

آفاق چیست کز قدمش یافت رفعتی — کز جلوه اش رواق شریعت مزین ست

تو حجت خدائی و ایمان ولای تست — حجت مفاد نص اولی الامر بین ست

خورشید زرش با گهت شست شود همی — در طاس آبگون که تمثال مهر وش ست

هر روز دشمنان ترا میکند بگور — بهرام در سپهر نشسته بکین ست

رضوان بقامت تو بجامه بریدنی — عیسی بدست تار شعاعی و سوزن ست

حلم و حیا و جود بذات تو مستقر — علم و جلال و عدل بطبع تو مدون ست

باشاهباز حکم تو چون قمری ازل — نسرین چرخ طوق اطاعت بگردن ست

گلخن ز آبیاری لطف تو گلشنی ست — هم از سموم قهر تو گلزار گلخن ست

ای من فدای لعل لبت کز لعاب او — کاندر چراغ ملت پر نور روشن ست

زر مهره کنز ز دست فشانی فشانده و ست — عهد تو چون بطرح عدالت فشاندن ست

خلقی ز خوان تست که زیر زمین بحوت — از موج آب آب بدریا فشاندنست
یک شعشعه ز راه لوای تو آفتاب — یک شعشه از پلارک تو برق بهمنست
تمام پی سوال کشاده لب از صدف — نیسان بدست زاد تو بربسته دامنست
فرقد ز همسری رفیع آستان تو — سر زیر پا کشیده بخوناب خوردنست
باشاهباز عزم تو اندر مسیر چرخ — نسرین چرخ را سر بیضه فگندنست
یک خوشه ز خرمن جود تو سنبل — بر چرخ کهکشان که بود گاه خرمنست
باشد دشمن تو بود دشمن خدا — کانرا حبیب حضرت داور دشمنست
جز درگهت نصیر کجا سر فرو نهد — درگاه تست در همه عالم که مامنست
دارم ز بندگی تو سر برسر سما — یک ریزه ز خوان تو ام سلوی و منست
دنیا و دین سرور و آقای من توئی — لطف تو شفیع و عقده کشای دل منست
از بس تو تصور تاب جمال تو — وادی سینه ام همه وادی ایمنست

وله قصیده در منقبت جناب امام رضا علیه التحیة والثنا

دیده مردم دلست عقل چه انسان او — نطق نهی نوع بشر فصل بحیوان او
نطق ز چی در الست نشا قالوا بلی — عقل خفی در ازل باعث عرفان او
عقل کل از عقل یافت رتبه عز و شرف — نطق بجو چی فزود منزلت شان او

عقل بنطق و بعقل نطق بهم پرورد ‌‌‌ نطق اگر گوهرست عقل بود کان او
آمده ممتاز خلق آدمی از عقل و نطق ‌‌‌ ورنه بهایم جدا از صورت انسان او
عقل نه پیچید نه نطق شیوهٔ دیو است ‌‌‌ ذکر جمال صنم وز لب و دندان او
داد خدا عقل و نطق شخص بشر را از آن ‌‌‌ تا ره حق جوید و گوید از احسان او
رحمت پروردگار بخشد اگر نعمتی ‌‌‌ فرض بانسان بود شکر باعلان او
شکر خدا یافتم نعمت طوف دری ‌‌‌ کامده روح و ملک حاجب و دربان او
روضهٔ هشتم امام آنکه دم مدحتش ‌‌‌ هشت جنان را کنم سلک بر ضوان او
روضهٔ رضوان فریب بقعهٔ جنت طراز ‌‌‌ روی نیارد بخلد همت سکان او
نوح در و گر بگر بوده و نباش خضر ‌‌‌ دست قضا ریخته طرح بر بنیان او
گشت ستون زنخ دست ملک بسر ‌‌‌ در دم نظارهٔ رفعت ایوان او
فرش زکاشی در آن روکش صحن ارم ‌‌‌ حلهٔ عبقر شد است گلشن الوان او
خامهٔ صنع اله آمده بیرنگ زن ‌‌‌ چرخ بکوکب بود سقف چو بستان او
قصر جنان نزهت منظر جان پرورش ‌‌‌ صحن ارم وسعت گوشهٔ دالان او
پای بفرقد گذاشت پایهٔ اش از برتری ‌‌‌ خط سر محور کشد سایهٔ جدران او
عقد ثریا گسست غنچهٔ نقشین تاک ‌‌‌ رونق خور بر شکست شمسهٔ ایوان او

سایه فگن طرهٔ اش بر سر دوش فلک　　نرگسه اش چشم مهر آمده حیران او
خطهٔ طوس از شرف طعنه بگردون زند　　کز سر گردون گذشت پایهٔ ایوان او
ه قدِ انور دران بوسه گه عرشیان　　میوهٔ باغ رسول تو بر بستان او
گشت چو پنهان دران سرور بدر الدجی　　نور الهی عیان زان مه پنهان او
عین غبارش زهی غالیه حور عین　　دود بخورش خهی طرهٔ پیچان او
زهره چه زهره نهد پای دران کفش کن　　کامده جاروب کش پنجهٔ مژگان او
کس چه تواند کند وصف ضریح شریف　　کالبد نور نیست جان علی جان او
مجمره گردان چرخ مجمرهٔ خور بکف　　وز شفق و اختران نار و سپندان او
گرچه ز ناب طلاش مهر برد پرتوی　　زر نه بکان پرورد دست عملان او
گنبد کیوان مدار مرکز قطب شرف　　خیره کن چشم خور لمعهٔ لمعان او
جلوه آن جرم همچو تجلی بطور　　وادی ایمن نشان صحن فلک شان او
چرخ چو اختر بچرخ جای بجرخش گزید　　آمده خورشید تو قبهٔ رخشان او
نوبی فضایش روان آمده هر چار نهر　　همچو بخلد برین نهر خیابان او
حوض دران چار نهر چون بنظام روان　　جوهر جان قطرهٔ زاب فراوان او
و [illegible] خضر تشنه تر زبان　　رو بسیاهی نهفت چشمهٔ حیوان او

گر نخورد آب ازان ابر تنک مایه | در نشود در صدف قطرهٔ نیسان او
بچه نخور چون بدلو آب ازان درکشید | نشو و نما سنبله یافت ز فیضان او
هر که به تر دامنی عمر نموده تلف | غسل بآن آب پاک محو گناهان او
حوت و سمک اندر آب مرغ جنان بر کنار | داده بفعل در ثنا گشته ثنا خوان او
بیرون کار نیز خواست چشمهٔ زمزم باو | نامده بر روی کار آب ز حرمان او
خاک تیمم گه عیسی گردون نشین | آب خضر در هواش آمده عطشان او
ملک سلیمان یکی زاویهٔ عرصه اش | هست ازل آغاز ابد آمده پایان او
کیست سلیمان و چیست تخت روانش بباد | من بفدای چنین روضهٔ سلطان او
شاه خراسان رضا سالک راه رضا | سرور و مولائی ما ماز غلامان او
شش جهت و پنج حس چار عناصر دو کون | داد خدای احد در ته فرمان او
کوکب هفت آسمان مطلع چار اختران | نیر دین برده سر ز گریبان او
مهر عرب ماه طوس سرور شمس الشموس | شاه انیس النفوس ما همه قربان او
سرور احمد خصال صفدر حیدر جلال | وانزند سر قضا از سر پیمان او
خوی حسینی ظهور یافت بصبر رضاش | شان حسن جلوه گر آمده از شان او
عیسی مریم باو تشنهٔ آب دهان | موسی عمران بخود عاجز برهان او

شوق عبادت بدل تاج شفاعت بسر | ارث شجاعت بکف ملک سخا زان او

شکر و بها خدا القدر روان خوش فدا | گنج حیات ابد یافته زاحسان او

وارث تیغ علی سرور کفار کش | کیست که جز سر نهد پای بمیدان او

میل خدنگش بچشم رامح گردون کشید | ترک فلک زد بسر غنچه پیکان او

جوشن ذوالج گسست تیر جگر دوز او | ناوک او بر درید سینه و خفتان او

مقسم رزق جهان درگه والای اوست | نعمت خوان خلیل ریزه از خوان او

قرب جواری گزید جای عروسان خلد | خامه و دفتر گرفت تیر ز دیوان او

خرمن مه توخته خرمنی از مزرعش | مهر فلک دوخته چشم بر احسان او

بر سر خاقان چین لرزه فتد از خطا | چین بجبین گر زند حاجب دربان او

غلطد و ماند فروره نتواند برون | گوی صفت گوی چرخ از خم چوگان او

باعث طی صراط پیروی سنتش | حافظ خورشید حشر ذره ایمان او

در هوس افتادگان خلد برین آشیان | صبح وطن آشنا شام غریبان او

جن و بشر بر زمین سر بجنابش فرو | روح و ملک بر فلک جمله ثنا خوان او

لب چه گشائی بمدح شرم نیاید نصیر | نطق کجا کو زبان لایق و شایان او

پیشگه حضرتش عرض نیازی بکن | کای بدو عالم توئی یار و نگهبان او

کن نظر رحمتی و ز سر جرمش گذر | پاک بشو نامه زشتی و عصیان او
دست تهی پر امید بر در تست آمد نصیر | تازه با لطف کند جذبه ایقان او
ابر عطای تو کان باغ جهان پرور | تربیت گلشنش هست ز باران او
هر چه بگوید پذیر هر چه بخواهد ببخش | شاد کن از مکرمت زود دل و جان او
کام نصیر ای کریم بهر علی کن روا | زانکه بود از ازل او ز غلامان او

وله در منقبت جناب امام رضا علیه التحیة والثنا

ای که چشمت نرگس و رخ لاله حمراستی | وین عجب کز لاله پیدا نرگس شهلاستی
نی چه لاله لاله دارد در جگر داغ سیاه | نی چه نرگس کو مدامش دیده نابیناستی
چشم را گویم اگر آهو و ابرو قد آن | نی غلط گویم که آهو عیب در معناستی
زلف گویم مشک اگر بالید گی کو مشک را | غنچه گویم گر دهانت غنچه کی گویاستی
چشمه خضر ست اگر چاه زنخدانت چرا | چشمه دارد تن روان هم آفت و تنهاستی
نسبت تیر ار بمژگانت دهم نی نی خطاست | گر کمان ناجسته خونریزیست و برجاستی
قامتت بوستان دلربائی گلبنی ست | روی تو در گلشن طلعت گل رعناستی
سرو موزون نسبت بالا و بسر زرین کلاه | سرو چون گویم که خود نخل شگوفه آراستی
گرچه خوبان راست خوبی حسن صورت ای شگفت | زانکه هم حسن صورت هم ترا شیداستی

با چنین شکل و شمایل آدمی را کس ندید || خلقتت از خلقت غلمان و یا حور استی

وین مقالاتیکه اندر وصف تو بس درمی || لائق شان تو کی باشد همه بیجا استی

زانکه رو بر درگه شاه خراسان سوده || اینهمه رخشندگی از نور آن بیضا استی

حجت دادار پاک و نقد احمد را نکاه او || محرم خلوتسرای ذات ذی القربا استی

ضامن ثامن امام اتقیا سلطان رضا || آنکه بر کل خلائق سرور و مولا استی

نقطهٔ پرگار ایمان مرکز شرع مبین || مظهر انوار واجب ممکن یکتا استی

حبذا مصداق لوح معنی نون و القلم || کز نگر انگشت و نقش لوح و قلم پیدا استی

گوشوار هفت آبا کز جلالت آستانش || بوسه گاه هفت محراب فلک مانا استی

زادگان چار مادر از طفیل ذات تو || کاینکه هر یک در کنار مهر هفت آبا استی

نوبهار هشت باغ و مایهٔ چار آخشیج || پنج حس و شش جهت را داور زیبا استی

صفدری مانند حیدر صابری همچون حسین || چون حسن بخشندهٔ دنیا و ما فیها استی

میزبان جمله مخلوقات و مهمان خدا || بر زبان خادمانش روز و شب خوشنوا استی

از غبار درگهش گر یافته اکسیر اثر || زابر جود مطبخش باران من و سلوی استی

لمعهٔ از شمع قندیلش ضیای آفتاب || هفت شمع بی دخان پروانهٔ اشیا استی

لالهٔ از لاله‌های پیشگاهش شمع طور || یک چراغی چل چراغش را کف موسی استی

صبحگاهان آن نسیمی کو وزد بر گنبدش | روح بخش تازه اندر قالب عیسی ستی
مطلع دیگر کنم انشاد و اندر فن مدح | مطلع دیگر سرودن در خور انشاستی
عالم الغیبی فلا یظهر که قول ایزدیست | کیست مستثنی که لفظ آخرش الاستی
از رسول و مرتضی باشد مراد و آل او | نیک داند معنی این نکته کو داناستی
بارک الله از حریم احترامت کاندران | نوح باشد یک درو گر خضر یک تناستی
آستانت قبلهٔ ایمان که قبله میزند | هر که از کروبیان ملأ اعلی ستی
آب جان بخش از تو جوید عیسی مریم مدام | آفتابی کو بجام طارم میناستی
زهره در عهدت بود جنس و رع مشتری | مشتری کالا فروشی زین در والاستی
آسمان هفتمین را نقش بر کرسی نشست | از غباری کز سم شبدیز تو برخاستی
عقل کل را بسکه حیرت رو دهد گوید همی | خلعت امکان هر بالای تو کوتاستی
ذات والای تو باشد باعث ایجاد خلق | کز طفیلت خود وجود آدم و حواستی
رحمت حقی و از اعجاز تو در خشکسال | ابر بارید از هوا چندانکه هر کس خواستی
شیر قالین شد به حکمت شیر غران تا لعون | ناظرین را رعشه بر تن لرزه بر اعضاستی
شکر آن یزدان که از رحمت همی بندگان | نیک بخشاینده و بخشنده والاستی
دولت عظمی بدادم از ولای اهلبیت | دولتی کو دولت دنیا و هم عقباستی

عرضه چون دارم که نتوانم زدن دم پیش آنکه — ذره را وقعی چه با مهر جهان آراستی

می بنیازم گفت و زندم ولی هست اینقدر — قطره گر ناچیز باشد با ز دریاستی

از وطن افسرده ام شاه غریبان شفقتی — غربتم در راه تو از صد وطن اولی استی

گر نه بخشائی و نپذیری ز من عذر گناه — کیست آخر خود کجا غیر از توام ملجاستی

می برآری هر یکی زانها که داری در خور است — عبد آن استی که وی فرمانبر آقاستی

آرزوها دارم ولی حاجت اظهار آن — ایکه بر اسرار غیبی عالم و داناستی

[illegible] دور از درت باشم بعید از مان از آنکه — بند باز اعمال ناشایسته ام برپاستی

[illegible] خواهم سود می بر صیقل زنگ از درت — تا برم این تیرگی خود که در سیماستی

[illegible] دست بر تاب و شفقت برمدار — کاین نصیر از مدح خوانان تو و آباستی

قصیده فضولی در منقبت امام رضا علیه السلام

[illegible] لطافت مذاق من خوش و باغ من تر — مرا ز ما مبادا جدا خیالت ز دل هوایت از سر

[illegible] کوثر حریم کویت فضای جنت — بلای هجرت عذاب دوزخ شب فراقت صباح محشر

تو [illegible] بتا ز رخسار رونق گل ز تو دیده هزار خجلت — بتی تو اما بت سخنگو گلی تو اما گل سمنبر

[illegible] شده [illegible] هزار مومن ز بت پرستی — به تیغ عشقت بدیده الفت ز طاعت بت هزار کافر

[illegible] بحال مضطر — دو لعل خندان دو چشم فتان دو زلف پیچان دو [illegible] انور

بدان امیدم که باز آئی بماند مرا با انتظارت ‌ ‌ دو دست بر دل و پای بگل و دو چشم بر ره و گوش بر در

توئی ربوده ز عاشقان ای بمه لب ربائی نموده مهر ‌ ‌ لب درفشان رخ درخشان قمر خرامان

منم گزیده ره ملامت بدور حسنت شده فسانه ‌ ‌ بچشم گریان بجسم عریان بجان سوزان بحال

ز روی حسرت سرشک گلگون بروز ریزم ز هر دو دیده ‌ ‌ که مینویسد بیان حالم صحیفه را کنده

توئی کشیده بصید دلها بقصد سر بعزم کشتن ‌ ‌ بابروی کمان ز غمزه تیری ز عشوه تیغی ز ناز خنجر

سر افتاده بفکر آن رخ بیاد آن قد ببوی آن خط ‌ ‌ ز بیقراری دلی بر آتش سری ببالین تنی به بستر

بسوخت آخر بآتشی که آن بر آید از دل شب فراق ‌ ‌ که نه فلک را شده است مشعل شراره آن که تا بمحشر

قطعه

ببین که در من ز شمع رویت فتاده آتش کشیده شعله ‌ ‌ ببین که تا کی زنم ز شدت غم نموده طغیان گهی نفیر و گاه آذر

اگر نیاید بچشم فراقت دوام نقصان ز آتش دل ‌ ‌ وگر نریزد همیشه آبی بر آتش دل ز دیده تر

ز سیل اشکم بهم نیم قطره بر آید از جا بسیط غبرا ‌ ‌ ز برق آهم بیک شراره بریزد از هم سپهر اخضر

ز برق آه جهان فروزم تراست شامی چو صبح روشن ‌ ‌ ز تیره زلف سیاه کارم مراست روزی بشب برابر

ز زور عشقت ضعیف و زارم بچاره سازی کسی ندارم ‌ ‌ امیدوارم که بر گشاید گره ز کارم امام هشتم

امام بر حق ولی مطلق امین قرآن گزین انسان ‌ ‌ امیر مردان شه خراسان علی موسی الرضای جعفر

شناس هستی گهی نبودی اگر نبودی تجسس ذاتش ‌ ‌ نبودی الفت بنی نباتی بهفت آبا بچار مادر

باهل عالم پی تمکین بیاد سپرده شه ولایت ‌ ‌ امامت از حق بدو رسیده

طریق حلمش فکنده شمعی ز سنت دنیا بچار پنج — نسیم خلقش فشانده عطری ز هشت گلشن نهم عجب

ز انتشارش ارتفاعش عرب تو بحظ اوفی — ز فیض لطف حریم کویش عجم مشرف بحج اکبر

بشاه انجم اگر نبودی قبول مهرش لوای نصرت — نگشتی او را خلاف عادت بپای سپای جهان مسخر

هزار باره بقدر برتر غلامی او ز پادشاهی — کسیکه عز و قبول یابد بدرگه او کمینه چاکر

نمی نشیند بخاک ذلت نمی گزیند ره مذلت — نسیده دل و تخت خاقان نمی نهد سر بتاج قیصر

ز معجزاتش عجیب نقلی بیاد دارم بیان نمایم — کز استماعش دل و دماغت سرور یابد شود معطر

چنین شنیدم که بور روزی کنار بحری پی معیشت — ز مخلصانش صفا جوانی غریب حالی لبی محقر

اراده حق بچهره او در سعادت کشود ناگه — ز حلق آبی یکی بردن شد ز بحر آمد بجانب بر

گرفت ماهی ورا جوان مخلص بانبساطش بدست محکم — اسیر آبی در آن عقوبت بکرد زاری که ای برادر

ز بستن من چه نفع داری مرا رها کن روم بدریا — برت آرم ز قعر دریا برای تحفه هزار گوهر

جواب دادش که حاش لله بدین فریبت کجا انگارم — اگر گذارم محال باشد که بینم آبی تو بار دیگر

اسیر آبی قسم بنام شه خراسان بخورد و گفتش — که نیست هرگز خلاف پیمان بدین یقینم بدار باور

ز روی حیرت سوال کردش که تو نبوده میان انسان — چه دیدی تا زیست آنکه طرسوا او که گشت رهبر

بگفت حاشا که من ندانم شهنشهی که داد تیغش — درین سوال بنمایاز کام افعی ز دام اژدر

ورا توانی نقابت از زمان چنیده زین مقدم — درین تاج گرفته مسکن عظیم باری مهیب منکر

همیشه گردی چو گردبادی کنار دریا بگام سیری ⁂ بقصد صیدی ز مار بودی فدا شدن لبوی ما شمرد

ز شدت آن که بود مهلک آسمان شد تفرع را ⁂ شگفت تا گل تمنا ز غیب شاهی نمود منظر

بدست تیغی چو برق خشتان ز سر زخشی چو رعد غران ⁂ کرگاه جولان ز هیبت آن ل هزبران طپید در هم

فشاند آبی بر آتش ما کشید تیغی بقصد افعی ⁂ رسید افعی به برق تیغش هر آنچه خس را رسید آذر

بیک اشاره دو نیم گردش تبارک الله چه قدرت است این ⁂ که میتواند بیک اشاره جماعتی را ز پا نداز شمر

چو فیض او شد مساعد من زدیم بوسه بخاک پایش ⁂ شدیم سائل که از کجائی بگفت هستم ز نسل حیدر

نقیب هفتم امام هشتم امین عالم رضای کاظم ⁂ که اهل دل را بخاک پایم رهیست روشن آب کوثر

اشاره او کشید ما را بطوق طاعت سر ارادت ⁂ کرامت او بذکر شایع ولایت او گرفته یکسر

وسیله آن شد که گشت ما را ز خاک کویش عقیده حاصل ⁂ ازین عقیده سزد که باشد مراتب ما ز چرخ برتر

جوان مخلص چو این حکایت شنید یکبار گشت و بندش ⁂ که سهو کردم محب آل نشد به بند محنت کجاست درخور

ز قید رسته اسیر آبی به بحر در شد پس از زمانی ⁂ بگرد بیرون هزار گوهر بها هر یک خراج کشور

امام با هم چنین که یا بذر معجز آتش مراد کس ⁂ اسیر بیند نجات هر دم فقیر گردد روان توانگر

ایا امامی که بحر و بر را گرفته صیت صلای جودش ⁂ توئی که هستی نظام عالم چراغ مسجد رواج منبر

ز بحر عدالت زلال رحمت ز سحر بانی دو دیده سو ⁂ ز خوان لطفت نوال نعمت همه جهان را شده مقرر

دو باره دیت بحسن خلقت نگینه نوری بهر دو عالم ⁂ بجار صد سرا قدرت شده مسجل بجار دفتر

اگرچه هستی بر تو چون چراغ مشرق و انگوییم — بهیچ صورت نمایی باهل مغرب رخ منور

فلک زانجم مثال غرور از ان بمغرب همیشه آرد — که هر کرا شد رخ تو بیند درین صحیفه توئی منور

شها فضولی ز روی شرعت ستم طواف در تو دارد — چنانکه خواهد ازان بمیت بیامن غنی برآورد پر

امیدوارم خلاف واقع حجاب مانع ز راه خیزد — مراد خاطر بوجه احسن ز طوف کوی تو شود میسر

قصیدهٔ قاآنی در منقبت علی بن موسی الرضا علیه السلام

بگردون بامدادان تیره ابری شد از دریا — جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره — شده گیتی همه خیره بمهرش علت سودا

شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق — چو اشک دیدهٔ وامق برنگ طرهٔ عذرا

تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده — برون پر سرمهٔ سوده درون پر لولوی لالا

بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشئهٔ صهبا

چو رندی بر هوا رفته چو رند مست آشفته — زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا

شده خورشید نور افشان بتاری جرم او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن — و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه رخ لاله چو آورده تبخاله — ز بس باران ازان ژاله بطرف گلشن و صحرا

[illegible] دمیده گل خمیده طرهٔ سنبل — کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده / ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا

از دو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان / ز رود رشک نگارستان زمین از لاله حمرا

فگنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه / چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهد رعنا

ز بیمش مرغ جان پرد ز سهمش زهره ها گردد / چو او چون اژدها غرد و یا چون دد کشد آوا

خرد شد بهر ازگون که پوشد بر تن هامون / ز سنبل کسوت گلگون ز ژاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله / چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما

کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان / برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا

چمن از سرو و سیسنبر بحال خلخ و کشمر / دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون / تو گوئی فرش سقلاطون ضیابار گسترده در مرعی

ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ / همه چون نقش در بلخ همه چون سیم و سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین / ز بوی آن ز رنگ این دلکش زمین زیبا

گل از باد و زان از ژاله فراوان مشک ختن ارزان / بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا

ز قر لاله سوسن ز نور نور و نسترون / دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا

چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان / ز رنگین لاله نعمان ز رنگین نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر / چنان در خشکسال اندر بهار نوژ ...

چمن از فروزد وجنانش باران بدخشت چمن — که طوس از فر شاه دین برین گنبد خضرا

هنر بر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان — ولی ایزد منان علی عالی اعلی

امام ثامن ضامن حسن منش چو حسن مؤتمن — زمین از حرم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین — نسیم روضه لیسین شمیم دوحه طاها

حساب عدل از اله ریاض شرع را لاله — خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

زخش مهر فروزنده لبش یاقوت از زنده — ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

ز جودش قطره قلزم ز زولش پرتو انجم — جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها

بهشت از خلق او بوی محیط از جود او جوی — بجنب حشمتش گوی گریبان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش — ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش — بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک مشتاقی از عزمش — اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش — بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی — بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا

وجودش با قضا توام ز جودش ما سوا خرم — حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیر بست و در شستش فنا تیغ بست در مشتش — چو ماهی بسته در شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوی بست در مشتش فلک مهری و در انگشتش — دو تا چون آسمان پشتش به پیش ازدر یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد — گرفتم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او — ز دریای نوال او حبابی گنجه خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر — زمان او زمان پرور جهان او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقداری ز صحنش خاک آثاری — بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوا

رضا او رضای حق قضا او قضای حق — دلش از ماسوی الحق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجزای خرگاهش — بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی — وجودش دایره هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش — بگرد کعبه کویش طواف مسجد اقصی

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر — با امر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده — چنان کز مهر رخشنده جهان پیرا برنا

ز رای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده — ز بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از دنیای لا خورده سبق از ماسوا برده — وزان پس سر برآورده ز جیب الا الا

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی — چو مه در مهر نورانی چو آب جو در دریا

نزده در وحدت لا انزگر لا معبود الا الله — ز کلم نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از لبس بیاد حق بجز نفی مستغرق — چنان با حق شده ملحق که استثنا به مستثنی
روان را زپرورده سر آید راز در پرده — بلی گیرد خرده خرده بنا ابل از پری کالا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی — چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زبیچ وان ثنا خوانت چو گیتی خوان احسانت — چهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
ستاره سیخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت — ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استسقا
بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت — بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
مهین نوح باده آدم بهین پیرایه عالم — چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توئی غالب توئی قادر توئی باطن توئی ظاهر — توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور — مجامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان — چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر — توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو چشم شرع را جانی تو در عقل را کانی — تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحا
تو دانائی حقائق را تو بینائی دقائق را — تو ره یابی شقائق را ز ناف صخرهٔ صما
ترا از باده تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی — گر افزائی و گر کاهی نباشد از کست پروا

رمانرا از تو افزائش یقین را از تو آرایش | روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا
بحکم قدرت داور تو بودی آفرینش تر | نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا
ز درعت حلقه گردون ز تبعت شعله کانون | ز قدرت لطمه جیحون ز ملکت خطوه پیدا
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر | ز راه خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین ز اندیشه حق بین | نماید خوشه پروین کم از یک دانه خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی | کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخم است و دهقان ثنا مزرع امل باران | فشاند دانه در نیسان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی | بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
گرش خوانی زهی با دل ورش رانی زهی دل | گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی شفاک الله ورش رانی حماک الله | بهر صورت جزاک الله کما یعنی کما یرضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید | نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل ریحان | بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زائرت خرم چو گل با خرمی توام | چو ریحان سبز و مشکین هم چو سنبل خصمان شیدا

قصیدهٔ میر فضل حسین مرحوم در مدح امام محمد تقی علیه السلام

امروز وزد چه باد سحر عیسوی دم است | دریا کدامنی همه دامان مریم است

روحی دمید تازه بقالب شگوفه را — اطفال غنچه را بدهن شیر شبنم ست
پشت چمن چو روی فلک گشته پرنگار — گویی که جای عقد ثریا بطارم ست
بهمن چه زهره که بمیدان نهد قدم — خورداد را به شست کنون قوس رستم ست
از شیشه های نکهت گلهای بوستان — ریحون بنفشه پشت نسیم سحر خم ست
اطفال شاخ کرده بسر تاج خسروی — هر طرف لاله زار دو صد مجلس جم ست
گویند بلبلان بسر شاخ هر نهال — یا رب زهی بهار و زهی فصل خرم ست
قطعاً یکسره شده دست خزان ظلم — ور نو بهار عدل جنان ملک عالم ست
از آمد بهار چنین شیخ و شاب را — بر لب ز خرمی سخن خیر مقدم ست
شه جلوه گر بعالم ایجاد سروری — کو نقد مصطفی و امام معظم ست
[illegible] نوگل ریاض رضا ابن مرتضی — یعنی رضای حق برضای او مدغم ست
سلطان دین پناه محمد تقی امام — شاهی که در علو شرف فخر آدم ست
از نقش بندگی تو دریافت این نگار — عمامه که بر سر [illegible] مه است
با خاتم جمش نتوان داد نسبتی — کاندر نگینش گنبد فیروزه خاتم ست
ای [illegible] تیغ تو ایجاد و نشائتین — سلطانی دو کون که بر تو مسلم ست
[illegible] ز جمال تست — خود مقتضی ز نور تو خورشید اعظم ست

آسوده خاطرند ز عدلت مکونات / الا برنگ لطف دل زهره و یم ست

قرآن ناطقی و کلامت همه بلیغ / کشاف آیتی و بیان تو محکم ست

ایزد که برگزید براهیم و آل او / آری که وصف تست مصرح به مبهم ست

جز عرضه نیاز ضمیرا چه دم زنی / کاینجا زبان ملک را از عجز ابکم ست

شاها قصیده که ز اتمام باز ماند / دانی که رای او همه با غیب محرم ست

بود است خسته خاطرم از درد پهلوی / اکنون بحال آمده ام طبع خرم ست

منت خدای را که بدین مدیح تو / شد دفع تبصره نه زیادست نه کم ست

من بنده کمینه تو آقای نامدار / باز از تو خوشم که مرا اسم اعظم ست

بنوازیم بگوشه چشمی ترحمی / در رحمت تو رحمت حق عین مدغم ست

اکسیر من بخاک نیرزد میان مند / آخر بهای قطره هم از قربت یم ست

یکره جبین بخاک درت سودن آرزوست / کاین منتهی ست دنیوی اخروی هم ست

دانی تو نیک زود رسانی بکام دل / گر [illegible] ست

در قصیده در مدح حضرت تقی علیه السلام

رسانی ای [illegible] جگاه / السلام [illegible]

[illegible] / [illegible]

نقی سلطان که او را بر امامت | ملک لوح و قلم داده گواهی
زهی شاهی که برزد سکهٔ او | قدر بر روی ماه و پشت ماهی
ز عدلش کهربا را نیست دستی | که بازو دست بر یک پرّه کاهی
ز تیغش کرده در بر جستنی حوت | بگردون حوت و زیر خاک ماهی
چو بر گردد ز امرش یوسف روز | ز دلو افتد میان قعر چاهی
ایا شاهی که در آفاق و انفس | مزیّن با تو تخت پادشاهی
شکوه پیشکاران خدمت | ربوده از سر فرقد کلاهی
زمین از فیض انعامت سرافراز | فلک بر نام دربانی مباهی
بگردون چیست این ناهید و کیوان | سپهر چرده غلام تست و داهی
بره گم گشتگان کوی معنی | گشادی از سر ارشاد راهی
بود علم تو بس علم پیمبر | ضمیرت واقف از کنه کماهی
بلند آوازه شد تا کوس عدلت | فلک تا ثابت بر آمد از مناهی
چه زهره زهره آن رقاصهٔ چرخ | که گردد باز بر گرد ملاهی
همانا باشد از پاس تو خور را | رخ زرد فلک را چهره کاهی
[illegible] دغ شاوه | که گورست چنین مخطی و ساهی

تقصیر پر گناهی چشم دارد ز چشم التفاتت یک نگاهی
بجز مدح تو و اولاد و اجداد ندارد حجت عفو گناهی
بشوق آستان بوس تو شاها همی سالی بود هر روز ماهی
خوشا روزیکه بوسم آستانت بادا دو حیات و عز و جاهی
برآرم خویش را با روی روشن فرو شویم ازین صورت سیاهی
بازواج رسول و آل پاکش روان کن جمله حاجاتم الهی

وله قصیده در منقبت امام حسن عسکری علیه السلام

خسرو ابر بهار ست بچمن تاج بر سر زده چون نسترن
بیرق برق کشاده در پیش لشکر آب سواران تقفن
ابر برد وش کمان رستم رعد در خیل حشم چابک زن
گشت پامال تن سپندار بخزان رفت بهار بهمن
غنچه اندوخته زر چو قارون شاخ افراخت سنان چون قارن
سرو و شمشاد نهادول آسا خوش بر کرده قبای او کن
ریزش باد همه بادیسچ بارش ابر بهار
عیسوی دم ز نفس باد شمال موسوی کف ز شقایق گلشن

سطحهٔ ارض همه میناوش   قطعهٔ باغ همه مینو ون
از عرق ریزی ابر آذار   محو راحت همه اطفال چمن
سیل در کوه و بیابان ز حباب   آبله پا بود از قطره زدن
سبزه پرورشده از ابر سیاه   چشم نرگس که بود عشوه و فن
طرهٔ بشکسته بعارض سنبل   لب گشوده به تبسم سوسن
حلب و آئینه هر چشمه و کوه   ژاله و سیل لآلی و عدن
اینچنین موسم خوش جوش بهار   که بود رشک گلستان یمن
عجب آمد که پسندید چسان   حاسد اهل زمین چرخ کهن
بتفرج به گلستان رفتم   خرم او لاد همه پیرامن
اثر نامیه ساری گردید   روح بالید ز نصرت در تن
حبذا صنعت صناع ازل   که ز یک دانه برآرد خرمن
بوستان جلوهٔ بلقیس نشان   گلستان بزم سلیمان مسکن
گلشن از شاخ بلند موسیقار   شاخ از برگ درختان دف زن
ارغنون ساز تماری بنوا   طوطیان نغمه سرای ارغن
بلبل از شوق بالقای غزل   بر سر شاخ گلی نغمه زن

فرخا موسم و هنگام حسن | جلوه گر آمده میلاد حسن
احمد اخلاق علی ارشادی | عسکری حسن آثار زمن
روح زهرا و حسین اطواری | حجت حضرت رب ذو المنن
صاحب جود و نهی صاحب سیف | دین نوازی و نهی کفر شکن
ناصر شرع مبین و اسلام | حافظ دین اله است و سنن
از نم ابر کف فیاضش | بهر تولید گهر برد عدن
می نماید بنگاه کرمش | انجم چرخ حبوب ارزن
کاردان فلک از تا دانی | پیش کشاف علومش کودن
علم اکسیر ازو عمر آموخت | ماه اندوخت ز فیضش خرمن
انبیا راست جنابش ملجا | آستانش ملکان را مامن
مصدر عدل و کرم اجدادش | خلقش دافع بیداد و فتن
ای ز مدح تو بیانها قاصر | وی بوصف تو زبانها الکن
عدل تو عدل رسول اللهی | حکم تو حکم اله ذو المنن
از مه نو بنفاذ حکمت | فلک خیره مطوق گردن
گرد از سهم سنانت در بر | ترک جلاد فنا مه درفش پرن

رحمت داور داد آرتو سے ۔۔۔ قطرے از سر رحمت بقلن

بولایت ز ازل پروردند ۔۔۔ جوہر روح کہ دارم بہ بدن

نیست مخفی بتو احوال نصیر ۔۔۔ چیست حاجت بزبان آوردن

از سر جرم و خطایش بگذر ۔۔۔ وز دلش کوہ تفکر بر کن

آستان بوس تو خواہم دلخواہ ۔۔۔ میفروشم بدرت حُبِّ وطن

کبر سن طول حیات و زر و مال ۔۔۔ ہم باولاد بہ بخشی و بمن

وله قصیده در منقبت امام محمد مهدی صاحب الزمان علیه السّلام

سوی گردون که شب از قمر بیضا گرفت ۔۔۔ جلوهٔ طور از تجلّی سطح غبرا گرفت

بهر عی لیلای لیل از روی چون شیرید ۔۔۔ راه دشت باختر خورشید قیس آسا گرفت

باز شد دریای رحمت باز با آب سمان ۔۔۔ در جهان گوئی ظهور از شب اسرا گرفت

شب نما تا آن شبی باشد که اعجاز رسول ۔۔۔ انشقاقی مه بانگشتش بیک ایما گرفت

یا بود این شب شبے که دست قوم روسیاه ۔۔۔ رُست لطف و انتقامش ایزد از اعدا گرفت

طعنه زن آمد سما از نور شب بر آفتاب ۔۔۔ در ضیا شعرا شامی با قمر دعوی گرفت

خلد را آراست رضوان باغ گیتی را بهار ۔۔۔ حُلّهٔ طوبی ز خوشحالی ببر حورا گرفت

قدر این شب کی و آمد سما هی لیل قدر ۔۔۔ کان نهان از چشم و این در چشم مردم جا گرفت

حبذا خاتون شب کو زاد طفل عید نو | عید نو سبقت بعید روزه و اضحی گرفت

یافت میلاد امام عصر در عالم ظهور | سطح غبرا نگار گنبد خضرا گرفت

نرجس خاتون ز حیرت نرگس آسا چشم باز | تا بدامان نو گلی از روضه زهرا گرفت

معترف آمد بشانش شان قیصر با قصور | کار شمعون زین نسب دیگر شرف بالا گرفت

وارث آدم امام عیسی آمد در جهان | دامن خاتون علیا مریم و حوا گرفت

تا فروغ طلعتش بر موسی عمران فتاد | چون بطور از نور بارش سکته اغنا گرفت

بر لب آمد ذکر تهلیلش در آغوش پدر | نقش جاء الحق بدستش صورت زیبا گرفت

شد نهان از چشم مهدش عرش آورده مقر | بازو دامان مادر جا چون موسی گرفت

فرق اوج شان او با شان عیسی بنگری | کاین گرفته مهد عرش او دامن بابا گرفت

زهره بر رسم نثار مقدمش با صد نیاز | از در و درّی طبق بر کف کنیز آسا گرفت

خویش را همره صفت کرده بهفت خاتون فلک | هر یکی از بهر خدمت درگه والا گرفت

حبذا اسمای مسعودش که هم سعد السعود | عشق ورزش بر زبان چون سعد با اسما گرفت

حجة الله مهدی هادی دین دجال کش | کو شجاعت همچو سجاد ارث از آبا گرفت

طوق میمش دال آسا کرده خم فرق سران | ها و یایش در هدایت جوش ید طولی گرفت

سرور احمد نشان و خسرو حیدر لوا | آنکه زیر حکم ملک یثرب و بطحا گرفت

قهرمان چار عنصر پنج حس و شش جهات | سروری دو جهان از خالق یکتا گرفت

پادشاهی آنکه منشور جلال دولتش | لایزال از کاتب دیوان کن طغرا گرفت

با دهان با زبان و با کف قرآن نگار | چشمهٔ خضر و کف موسی لب عیسی گرفت

بهر طوفش راست باید میگرد قرار | از جنابش راستی این چرخ کج رو تا گرفت

بسکه آمد سطوت اسلام در عهدش قوی | طفل در مکتب نیارد بر زبان ترسا گرفت

سر بخط نعل نعلینش نهاده ماه نو | وز شرف پا تا به اش بهر کمر جوزا گرفت

رخش اقبال سکندر راز سکندر وارهاند | تاج دارائی و دولت از سر دارا گرفت

مه بقرب حجره اش مهتاب پیمودن ستد | شیر با شیر علم خاصیت عوا گرفت

از هوای تیر تیرش تا پر پرواز یافت | نسر طائر راه در پرواز با عنقا گرفت

چون بختم المرسلین امر رسالت ختم شد | خاتم ختم امامت در یمینش جا گرفت

نایب ایزد بحق ست آنکه غایب از نظر | آشکارا این تحکم بر همه اشیا گرفت

صبح ذاتش که آمد در امامت مقطعی | مطلعی در خاطرم اینک دگر انشا گرفت

مطلع

اینکه بر دست تو امر حل و عقد انشا گرفت | نسخهٔ تقدیر از حکمت خط امضا گرفت

الهی باشد که گویم پیشکار دولتت | تاج از قاآن ربود و باج از بغرا گرفت

تا بفرمودی بحکم شرع کار عدل و داد | کسری از شان تو شان نصفت یکسر گرفت

از قیامت وصف هیجا قیامت آشکار	کیست تا آرد قیامی وصف هیجا گرفت

زهره مریخ خفقان زحل تبعت درید	عقرب از سهم سهامش چشم نابینا گرفت

نوح توفیق از تو جست و بر سر کشتی نشست	خضر آمد حضور و رهبر خود را گرفت

چیست گردون تا خلاف رای تو رای زند	هم قضا با مستشار رای تو شورا گرفت

تا بمالد گوش زهره بهر دفع منهیات	مشتری از مفتی فرمان تو فتوا گرفت

تیره آمد روی عالم تا نهان گشتی ز چشم	کو ضیا خورشید چون در باختر ماوا گرفت

شورش کفر و ضلالت سر کشید اندر جهان	چرخ با اهل زمین از شر و کین دعوی گرفت

هر یکی بهر دو نانی آمده دونان پرست	خود چه دونان دین فروشی شیوه ادنی گرفت

نی مروت نی حمیت پاس اسلام نه شرم	کفر آمد پای بر جا دین سر خود را گرفت

استعیذ بالله از افعال و قول ضالین	لب فرو بسته ز حق باطل بسر سودا گرفت

آنچه بنوشتند آثار ظهورت خوانده ام	آن همه اکنون بعالم صورت پیدا گرفت

ای سرت گردم برآی از حجاب اختفا	وقت شد کاینک جهان پر فتنه و غوغا گرفت

لله الحمد آنکه باشد از ولایت بهره ور	اعتصامی با یقین با عروة الوثقی گرفت

پادشاها دین پناها کام بخشا سرورا	بنگری خصمی چها دور فلک با ما گرفت

حکم تو حکم الهی فعل تو فعل نبی	نظم بر رای تو کار دینی و دنیا گرفت

یک نظر کن از سر رحمت بر احوال نصیر
ور سرش سر بسر شوق پابوس تو استیلا گرفت

آستان بوسی تو با اولاد خواهم در حیات
بنده آن بهتر که جا بر درگه آقا گرفت

گر جبین از نقش نعلین تو آرم پر نگار
میتوان نازان نیک اصلاح خط سیما گرفت

یا الهی کن عطایم انچه امیدم بتست
کز تو کام خویشتن هر مضطری حقا گرفت

مژده باد از کامیابی مطمئن باش ای نصیر
از ملک تا دعا آمین بچرخ وا گرفت

قصیدهٔ اسد الله خان غالب در منقبت صاحب الامر علیه السلام

هست از تمیز گر بهما استخوان دهد
آئین دهر نیست که کس رازیان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد بنهانخانهٔ ضمیر
وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز چشمک تیره نگردد ز رشک چرخ
رخشانی ستاره بریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا
سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اغر بر دکان نهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت داد هنر بنده اهل نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که حصه لعل و گهر گنجینه باشش نیست
نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

[مطلع] گفتی لبم بهٔ بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر چه هجر تو مرگم امان دهد

درد دلم که بیش تو افسانه بیش نیست
چشم ستاره را مژه خونچکان دهد

رنجد ز سیر باغ گر از خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود بیغما دلیکه بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نیافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

نشنوده‌ام از سپهر نداند مگر کسی
کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
ذوقم بجود قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکسی چه جلوه روشنی روشان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داور است
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد

مستغنیم بالنسیم اگر بلبلی بباغ
جان در نورد خار و خس آشیان دهد

پرویز دیر باب شهی بود ورنه بخت
آواره را براه ز شیرین نشان دهد

زیبا وزود میر کسی بوذ ورنه دهر　　کام دل غریب بس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید　　دپیرم بشارت بخت جوان دهد

انداور زمانه باند بشه درست　　شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسر نوشت سر آید شمار غم　　راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرستشی از شه نیوشش　　گر هر زبان ندا از امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او　　کشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او　　عذر آور قضا و قدر ترجمان دهد

اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست　　گردون چه هرزه ورد سر پاسبان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر　　صد جا زد و ر بوسه بران آستان دهد

ناگفته مانده مدح ز افراط ذوق مدح　　تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پر از شوق و حسی کش نهم بران　　هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زوداکه فیض مقدم همنام مصطفی　　آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زوداکه شهسوار نظرگاه لافتی　　پروازش رکاب طراز عنان دهد

توسن زند چو دلیران دم از شنا　　چندانکه نم گرانی بر گستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز　　چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

در تشنگی گداف نوایان کفر را | پاسخ به تیز زبانی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش | از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را | دخل هزار ساله دریا و کان دهد

در صفا اگر بنعت و مناجات دل نهد | در شعر داد غالب شیوان دهد

نامم برد بدان لب شیرین زبان ادا | شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

نازم بمطلعی که بود در روشناس فیض | دستان شوق جان بتن داستان دهد

مطلع

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد | سروش رواست سایه اگر تو امان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد | از لوبه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازه کشایش دین خدا نهد | آوازه نمایش راز نهان دهد

ز آلای نقی و شنه لشکر خفی نهد | ز هر دید دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق غیر ز گرز گران نهد | تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست | در چشم خصم سرمه بمیل سنان دهد

ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش | اندیشه پرستشی تو ام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرشت | با دیگه جنبش علم کاویان دهد

مانند نیا فرید جنانم بفن شعر | کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم بیکدگر … آن گونه گون گهر که قلم در زبان دهد

چینند زگرد و پیش گهر ریزه ناظمین … کار الکن سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند … مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم … ناهید سازو مشتریم طیلسان دهد

با اینهمه زغصه بجایی رسید کار … کآواز من بزمزمه زنگ فغان دهد

دوش دلم ز فرقت و پیچید همان نفیق … گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل … داند زنیک ثمر که بوی باغبان دهد

آری اگر بره قدری بیشتر رود بهد … یک تن ز کاروان خبر کاروان دهد

در چار سو چنین بود آیین که هر کسی … از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

این اعتذار نیز در یچانه درخور ست … گفتن چه رحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطر که بخت کارساز … از لستیم عروج بدین نردبان دهد

با دست از التفات تو یک جذبهٔ قوی … کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر … فصلی دگر سوای دعا در میان دهد

باد انسیم باغ ولای تو عطر بیز … تا نو بهار تازگی بوستان دهد

باد اگلیم بخت عدوی تو شعله خیز … تا در زبانه دود ز آتش نشان دهد

وله قصیده در مدح جناب عباس علیه السلام

آواره غربت نتوان دید صنم را	خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم بصنم خانه که شاهان جهان جمی	هم بر در آن خانه گذارند حشم را
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند	بیفائده از خلق گرفتند ارم را
سهل ست که عشاق ز بیداد ننالند	زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلک آری	در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود دیده بسر شرط	چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر بنالم که غم از کیست	بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از قحطی و قوت بارم	رنگ ست ز خوناب جگر بر قره نم را
کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی	از نور بصر را رسد از رایحه شم را
گویا رهنورد که بخلوت کدهٔ انس	ز هوش بدزدی ببرد شیوه رم را
حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست	پیوند نشاط ست ازین زمزمه دم را
غم کاسهٔ سم بود فگندند بران خاک	وان خاک تبه کرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد	با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق وبال ست	افتاده برین قاعده اجماع امم را

چون میخورم از ذوق تو دانی که بدین خورد — بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشتست — خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخست — دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

با جمله دگر با خودم از خویش حدیثیست — کز صدق و صفا مایه دهم صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم — آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان گهر روی شناسست — بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بسازست — دستیست جداگانه بهر کار رقم را

دریاب کز الماس بود جوهر تیغم — هرچند بهم برزده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خوی — جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل — [illegible] سنجی تو اسنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور — تحسین برشش کلک ولا شوب رقم را

غاص از پی کسب شرف بیح طرازی — از ناهید بهر با بیدبیه پرخاش قلم را

فرماندهٔ اقلیم کمالم نکنم جمع — لعل و در و فیل و فرس و کوس علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد — تیغ جهان بخشی شاهان عجم را

نی وعده به رونیش به مایه و گرنه — سیمای سراب ست درین راه نعم را

همت نکشد ننگ نکونامی احسان
برخیز و ببازیچه فرو ریز درم را

رو همت ازان تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گردید ز بیمش
دائر تب و بگرفت تب شیران اجم را

آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان
آورده کان را ز برون بردهٔ یم را

حاجت بقسم نیز نمانده است وگرنه
هر دم بعطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

خوابش به شبستان حسین ابن علی بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر هم را

لشکاب نباید که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحا و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چند انکه کنم چهرهٔ تقدیر ز ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره رد و سعی یاد قدم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گریهاست
عنوان نمائش ز صدف ست قدم را

از کوه کتم هر پس لای تو روان ست
دانی خود ازین پیش که گفتم چه کرم را

او جمعه مدح ز بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم	در شعر زمین جوی براهین حکم را
[illegible]	مضمون دعای تو و مفهوم اهم را
[illegible]	آیین خرامنده و راغان ذرم را
[illegible]	چون بیضه زیر حِم ته پر باد علم را

قصیده محمد عباس متخلص به رفعت در مدح جناب عباس علیه السلام

ساقیا بادهٔ گلگون دو سه کاس	لطف کن تا که شود جمع حواس
نغز پر مغز کلام موزون	قوت جان ست برای النطاس
بهتر از لعل و زمرد باشد	برتر از دُرّ ثمین و الماس
مدح ممدوح جهان میر عرب	پسر حیدر صفدر عباس
سیّد الناس ابو الفضل لقب	رونق خانهٔ پاک از ارجاس
مطلع تازه بمدحش خوانم	تا شود تختهٔ نیلم قرطاس
والهٔ حسن تو خضر و الیاس (مطلع)	روشن از پرتو روی تو قباس
خاک درگاه تو اکسیر صفت	میکند سیم و طلا جسم نحاس
گریه بیند شود از رعب رخت	کمتر از گریهٔ مسکین هراس
دشمن و دوست بگویند ترا	منبع الخیر جواد و قسطاس

بطل و اشجع و صفدر جهان | جهبذ و اورع و خیر و مقاس
قاتل ناموران شاه هے | فارس شیر توان رهر جاس
تا بگلشن و مد از حکم خدا | ضیمران نرگس شهلا گل آس
تا وزد صبح دمان باد صبا | تا بود سبز و مطرا کیلاس
باد مداح تو از عون معین | دور از یاس و هراس افلاس
مخلصان تو بهر دو عالم | شاد و آباد و مسیحا انفاس
حاسدان تو سیه بخت و نژند | تیره و تار ز تنگ انفاس
خوش بود سجع نگینم رفعت | شیعهٔ آل محمد عباس

الحمد لله والمنه که در اسعد زمان کتاب بے نظیر و عدیل مسمی به روضهٔ رضوان تالیف
کوکب سپهر دولت و اقبال و گوهر بحر حشمت و اجلال مبدع قوانین داد و دهش و مخترع
آئین عطا و بخشش سالک مسالک تقوی و پرهیزگاری و ناهج مناهج خداپرستی و دینداری
صاحب فضل و هنر عالی نسب والا گهر منیع الشان رفیع المکان جناب چودهری سید
محمد اصغر صاحب المتخلص به رضوان تعلقه دار قصبه اوناؤ دام اقباله و ضاعف ثوابه
بحسن اهتمام جناب سید محمد تقی صاحب تاجر کتب لکهنوی غفر الله ذنوبه بآلهم
بتاریخ بستم ماه جمادی الآخر ۱۳۱۴ هجری روز جمعه سمت اختتام و نقش اتمام پذیرفت

قطعہ تاریخ طبع نسخہ روضۂ رضوان طبعزاد منشی میر عباس علی صاحب عالی

عالی ہمم و رئیس اعظم ❊ فیضش روشن چو مہر انور
شیدای نبی و آل پاکش ❊ یعنی سید محمد اصغر
از بسکہ ز فیض و لطف یزدان ❊ خیر ست بطینتش مخمر
از جملہ بلیغ منتخب کرد ❊ از نظم ستین ہر سخنور
نظمی کہ بہ نعت مصطفی بود ❊ یا مدح علی و آل اطہر
کردش ترتیب وار تالیف ❊ کاید بنظر لطیف و خوشتر
منسوب بنام نامیش کرد ❊ این خیر و صلاح رب داور
طبعش مایل بطبع گردید ❊ تا فیض رسد بخلق اکثر
عالی چون این کتاب را دید ❊ روشن تر از آفتاب انور
فی الفور گرفت بحر تحریر ❊ قرطاس و قلم بدست اندر
ارشش ور سجمہ رقم کرد ❊ با آب چو آب حوض کوثر

دیگر تاریخ روضۂ رضوان از محمد علی قمر بزبان اردو سے

چھپا جب یہ نسخہ بفضل خدا ❊ قمر کو ہوئی فکر تاریخ سال
تو فی الفور یون ہاتف غیب نے ❊ ندا دی چھپا نسخہ بیمثال

سنہ ۱۳۱۲ھ